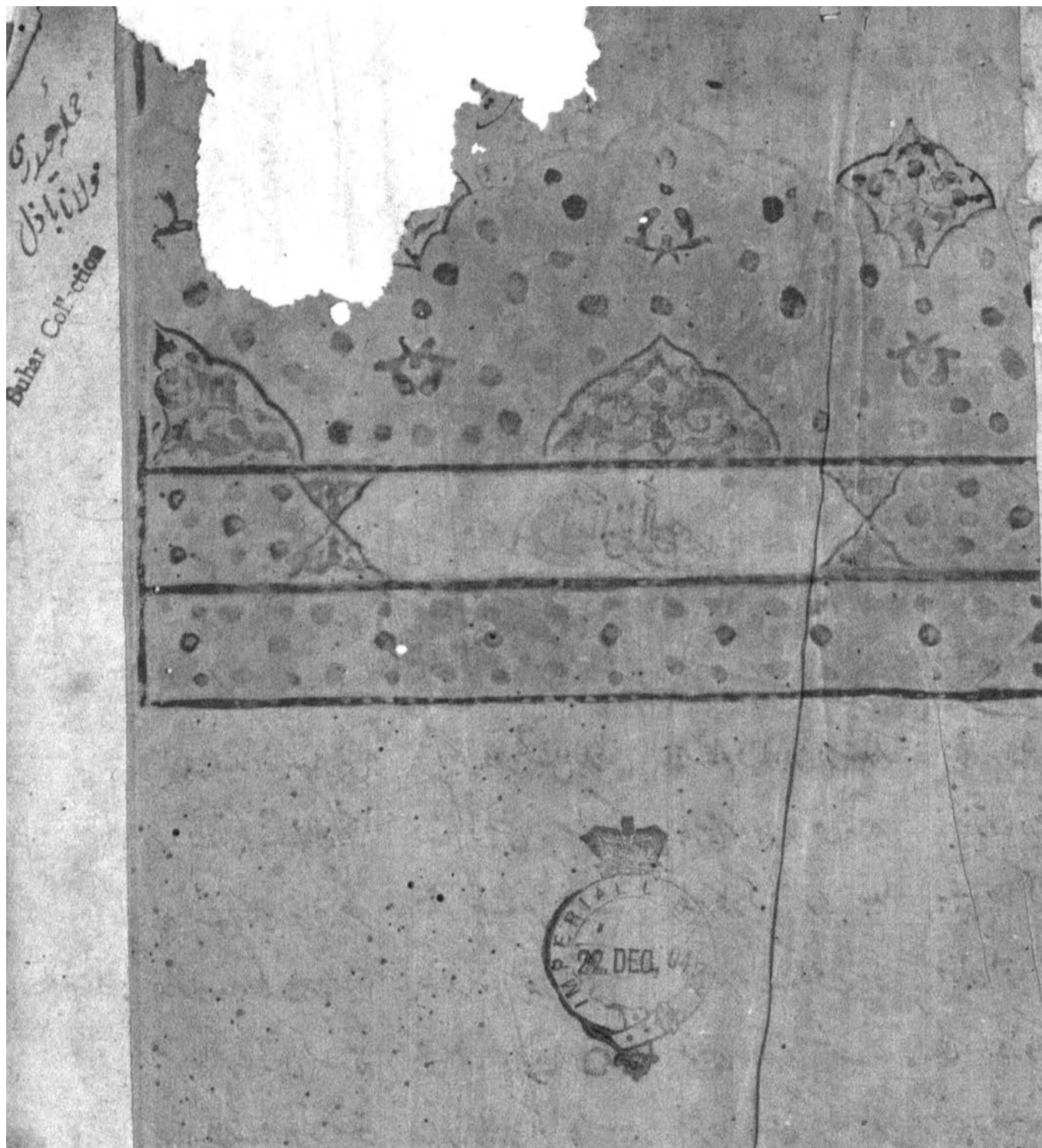


409

۱۳۳۱
مطالعہ و تحقیق
کتاب خانہ

Bihar Collection

۶۰۹
جلد ۹
حیدری



بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند بسیار بخش
خرد و ادب چشم جان واکنی
بهر نقش کایه ترا در نظر
چه قدرت چه حکمت چه دانایی است
سپهر آفرین زین کسری
جهان از شب و روز آراستن
بهر موسی از خزان بهار
بهر صنع کاندیشه است بر خرد
باشی چه حیوان در ادراک است
سایه و نیا از خرد این بیان
بهر یقین دل بر افروختن

خرد بخش و دین بخش و دنیا بخش
ورین آفرینش تماشا کنی
تو ایند یقینت بدل بیشتر
بهر کارش آنچه توانایی است
بتن جان دینی جان بن پرورد
که آنرا افروتن کھی کاستن
نمودن عطا نعمت بشمار
بستی میزان عدل و خرد
بدانی ازان نقشهای در
که باید پرستید او را چنان
پرستیدن خویش افروختن

همه گام دنیا و دین در شدد
به بینی ز روی زمین تا سپهر
زهر کار کبری شماری جدا
عناصر موالید کردن پدید
نمودن مهر را منتخب
بهر حال دادن و گرفتن اثر
جنین و کبر آلا و نهای او
وزان بی پری آفرینند را
که بی نشاند اینهمه نقش نیست
بیمه و ستاد و پیغمبر کرد
طری سکوت نمود از کسرم

ازین هر سه نعمت نمود آشکار
زهر ذره تا در خشنده مهر
به بینی چها کرده نام خدا
وزان آفریدن سیاه و سفید
یکی بهر روز و یکی بهر شب
کھی سر و خشک و کھی گرم و تر
که عقلت عاجز را حصادی او
که بی صانع نیست صفت و لوا
چنین نقشیندی پرستید
یکی رسم نهاد دین نام کرد
که باشد ز نیکو و در حق همه

رفت از جو رو بیداد داد
به و نیک را بر تو یک شد
ره راست را تا بخت رساند
جو محتاجیت دید و بی زاریت
یکی همچو مهر و یکی همچو ماه
پوششی بنوشی به بختی بغیر
است تو داد و همی است اختیار
که با گذاری براه سفر
نمودم ز حسان و لطفشان
و کر از صفایش کنم است
مان بکرین حرف بنم زبان
تست او بنده عقل آفرید
به محنت نظر کرد بر عقل پاک
بر روی کن راه فرمان نوشت
بجی ندانی و یکستا نیم
ز آفریدم بقدرت تمام
کنند بنده که خطایا ثواب
گفتن با تو ای صاحب عقل و هنر
اگر او کار خود را بمان کند

هم محصل و احسان تر اید داد
ترا عذر نادانی از لب ستود
خوشیهای آن راه را بر تو خواند
از آن رنج هم داد از ادیت
ضیاء بخشش بها و ورسیاه
رسانی بدرماندگان نفع و خیر
بگفت بهر ره که خواهی در راه
کمان بخت رسیدن میر
بهوید جرات ندارد زبان
چه گویم که باشد بوضفش سزا
چه لطف است حق را برین خاک
بگفتش که بر کرد و درم بگشت
بجاه و جلال تو انا نیم
بها نرا بدست تو دادم نظام
تو باشی معاقب و نوابا نیما
یکی حرف را درم بمن در گوش
هر آن چیز نیکو بد آن کند

نمودت ره بیم و راه امید
ره راست را کرد از کج جدا
ره کج بسوی جنتم کجاشت
و جوهر پدید آورد از کرم
بخشش تو دادش چنان اعتبار
چو شد داده زاد و نموده طریق
کنون پیش فیمده بگذار کام
که هر منزلی راست راه جدا
چه گویم ردانش که اگر نیم
در اینجا مرا جای گفتار نیست
بفرمود پس عقل را کرد کار
بفرمود پس کرد کار و دود
که چون تو دگر گوهر به بها
به و نیک از بندگان نشکرم
زهر کس ز اینج آید در جهان
و می دست خود از خود بردار
بخت نیست بهند دید آسکته

پید
وز آن بر دو
بدیهای آن بزم نهان داشت
که باشد وجودت از آن محترم
که یابی از آن اعتبار افتد
بسان خرد ره نای فیسق
که عذر تو لنگ است و خجست تمام
لنگ ره نشاید رسیدن دو جا
چو دیری و زندیق کسره نیم
به از راستی هیچ کرد از نیت
کنم وصف مخلوق او را بیان
برای آردشش بر کزید
که ای جوهر پاک کامل عیار
که ای بهیاد در بحر وجود
بناید بسک وجود از خفا
ز نو جلد کرد از انبشرم
بصورت تو باشد مکذبات آن
با و کار و دنیا و دین و کار
ناید با امید راه بهی

تاریخ جهان
سازگار
روزگار

در این جهان مشیت
خودش مع
همان نفس تو رهن راه دین
بجائی که مردان دین رفته اند
شوی ناکه از پشت مرکب جدا
خود را بهر کار کن رسانائی
شنیدم ز استاد خود بخین
یکی روز آمد بر شش جبرئیل
ولی کرده انجکم پرور دکار
چنین گفت جبرئیل کای مفدا
بدین و چاکفت پس جبرئیل
بیان بگفتند ای نامدار
کنون ما بفرمان آن پنیاز
کنون ای خودمند بزوان پست
خود در جهان ارجندی ده
راند زلبیس دیو جسم
ولیکن که دارد خسرود چنان
خود گشته در ذات کس تمام
که چون او نیامد که در وجود

بهر دو جهان مثنوی شرم سار
روان را کب اندیشه اش مرکب
بود با کمال دل و دین در کین
بهر دمی ازین سرزمین رفته اند
در اقی در آن چاه به انتها
که مرد خود در نباید ز پای
که میگفت از کف شاه دین
درودش رساند از خدای جلیل
که سازی از آنها یکی اختیار
و ستاد حق عقل و دین و حیا
که کردید بامن رفیق سبیل
چنین است فرمان پرور دکار
زهر اهی او نکردیم باز
مده دامن عقل هرگز دست
خود پایت را بلند می دهد
رساند ترا تا بباغ نعیم
همین مانده نامی از آن بهشت
خیرین پاکش از عقل بود

مکن دامن عقل از کف رما
زمت زنده یک آرزو تیره چاه
اگر شمع مرکب بتازی براه
و که شمع از باد یابد گزند
کشت یکمین کاه نفت چو دیو
دلایل یارم برین دهستان
چو آدم بفرمان بزوان پاک
بگفت از برای تو حق فدی
صفی الله شش گفت ای مهربان
بدوداد با سنجین بوالبشر
خود را گذارد با بوالبشر
که هر جا بود عقل و دین و حیا
چو جبرئیل گفت از ایشان شنید
خود که چنگ آوری ای عزیز
رساند سرت را با وج فلک
بسان خودم در ایار نیست
که را بکشد زبان چرخ
ز خلق جهان مطلب او بود و

که با عقل کموننداری بجهان
هوانند باد و هوس سگ راه
روی راست یکسیر بر کاه پناه
براید بران سنگ بای سمنه
چو از نرمان از فغان غویو
ز قول رسول خدا بکین
زجت خوامد هر روی خاک
خستاد شریه به نظیر
بکن نام آن بهرهار بیان
که من عقل خواهم نه جبری که
شما باز کردید سوی مقدر
نکردند از و یکسر موجد
بجایه را ماند و خود بر پر
حیاست و دین همت و لب
نرا بگذرانند بقدر از ملک
چه گویم از و جای گفتار نیست
بودند مردم خودمند او
که باشد محمد سبب التلام
نی بود اگر او نبی بود کس

محمد حبیب خدای جهان
محمد سلم در ارض و سما
محمد که روی همه سوی اوست
محمد شمس آسمان و زمین
بود مغر معنی در اینجا سبب
خلیجی که هر جا بد آن شکوه
میسی که از روح پرور کلام
کشیدند کجای قدیم
لقب چون شدش خاتم از بهر آن
به هنگام ناکامی واضطرار
توسل بخت تا بانی
بخیزد از مستغنی کردگار
نکش از آن سایه اش آشکار
برونست توصیفش از قبل و قال
پس از مصطفی مدح شیر خدا
برج علی خامه سمر میکنم
علی صورت قدرت کردگار
علی صاحب اختیار جهان
خود کرده از عیان بکمیل او

محمد سر جمله به غیران
منزه چو ایزد چون و چرا
خداوند عالم رضا جوی اوست
مقدم نشین صف مرسلین
که یعنی بدان اول آخریم اوست
کستان دین از قد و مشقه
دهر مرده دل راحیات مدام
مانده راه امید و بیم
چو خاتم بهر عهد بد حکم ران
رزد شواری و سنجی روزگار
نشد مثل انبیا منجی
باحسان او جهد امیدوار
که او بود خود سایه کردگار
بوصفش زبانی خرد گشته لال

علی در جهان حجت کردگار
علی صاحب حکم بر آسمان
اکبرای اسرار محمول او

محمد که ایزد نشاخوان اوست
محمد بغر و بقدر و بجاه
چه علوی چه سفلی طفیلش
نمودش بقدر اول انبیا
حبیب خداستید المرسلین
کلیمی که عرش برین طور اوست
محیطی که جز ذات پروردگار
به بغیری یافت رواخت نام
ز آدم تا مکر تا مسیح و کلیم
چو حاجت بدرگاه حق برداند
جهان جمله محتاج اشفاق اوست
بلند است بس نزد حق پایش
نهضاد از آن سایه اش برین
من به بضاعت که باشم که دم

علی دره التاج فرزند وجود
روانت تا عرش فرمان او
وصی بنی حجت پاک بنول

محمد در بود نشان اوست
برون از تصور چو ذات اله
محمد نبالت و عالم زمه
نستاد آخر به ایستاد
که شد بهر شایگان دنیا و دین
فروغ مه مهر از نور اوست
ز نظرش برون نیست بقطره وار
در قدرت منع گشته تمام
که هر یک ز پیغمبران عظیم
بحق محمد طلب کرده اند
رضامندی خلق از اخلاق اوست
فادری و ایت بنیادش
که شهبان باشد بهر سحر چنین
ز نعت و زین محمد زخم
بود نزد ارباب عرفان و
زمین تا فلک بر کمر میکنم
علی مالک الملک اقلیم جود
ملایک چو حجاب دربان او
فرزنده شمع دین رسول

قرین

فسانده جگر برآه خدا
 وازنده رایت مصطفی
 رمانده موسی از رود نیل
 نشینده مسند انسا
 بخواه خواه او جبرئیل این
 به بین نزد حق حشمتش را بین
 برش مهر و مهر را چون تو
 وجود زمین بهر میدان او
 چو او در وفا پای داری کرد
 در ابوان قدرش ز راه یقین
 بر افکندن پست چو بهت خفا
 نکس جز نبی هم تر از وی او
 چگونه در گنجای کفایت
 سزاوار از بعد شیر خدا
 که بود نیز یک لبان علی
 در ایام خود میر کی شهر یار
 همه چون محمد منزله صفات
 بقدر شرف نور چشم رسول
 سر از نشان مایه کبر و شیم

مانده کفر از دین جدا
 بر ازنده افسر اهل ابی
 دمانده کل زنا رخلیل
 رسانده ما بطلب ما
 بفرمان او آسمان و زمین
 کران قدری طاعتش را بین
 که کر خواهد امضا بقتدار
 فلک سایه بانی زایو از او
 شب بهوت آن جان سپاری کرد
 نه آسمان پایه اولسین
 بدوشش نبی از شرف پاکدشت
 قوی دست قدرت ز بازوی او
 سخن در نحو صف کرار نیست
 برای جهان حجت کرد کار
 همه صاحب حکم بر کائنات
 جگر کوشه نای علی و نبول
 حدس از غنی کل شیم

بکارنده باغ سبزه دین
 در ازنده عمر و مر ج زبای
 با حل رسانده کشت نوح
 خدا را بیانات از یاد او
 بدان تا نکرد نمازش قضا
 تعجب درین امر چندان مکن
 بگرداند این طارم چنبری
 از و کار ایمان بر و نطق شده
 نیابد ز کس جز بهشت نس جان
 چو آورد او بر زمین پست کفر
 بضر و دود سیخ ز طاق جرم
 ندانی خدا مر علی را و بی
 دل هر که از مهر او نیست شاد
 بقدر و بجز و بجاه و شرف
 همه وارث علم و شرف نبی
 جهان قائم از ذات پاک همه
 و را از لطف شان ابر باید مدد

بر ازنده مسیح کفر از زمین
 کشتاینده باب جنس ز جای
 بر ازنده با بهای فتوح
 بی را قضا هر زاد او
 خدا باز کردنده خورشید را
 که قدر او نیست جای سخن
 با نمشت کفر چو انکشت یه
 دل کفر از بیج او شقی شده
 بریدن دل از جوارح از بهجت
 علم شد با سلام انکشت کفر
 بر آورد و زود بر زمین صدم
 ندانی خدا تا ندانی علی
 اگر افتاب است انور مباد
 بود صبح آن بار زده پیشوا
 بنی را وصی و خدای او بی
 همه هم تر از وی شاه نجف
 بود غریبان کاد و مفتری
 سپهر برین کم ز خاک همه
 به کدر از با خارا کل کشت

بر ازنده
 کشتاینده

جان جان

بی نور

و کز حفظشان کبر و از رخ نگاه
و کز فرشتان در نور و جهان
بعدم و قدرت همه منسحب
نداند یقین قدرتشان بحکس
نبودی اگر ذاتشان در میان
از ان یارده پیشوای امام
چگونه که آن پیشوایان دین
ستم نمیکشدند از آنکان
مکافات آن مهر عالم و فوز
که مهربانیت به بخت شفاع
کسی را که دل در بدن بره
در خون صدف چون در شعله
کنند غوص در چشم روح الهی
و کز پیش ازین قصه دوستان
بگردانم از خضم روی و ورق
بده سحای آن جام خشان
از ان می که فطره بر سپهر
از ان می که مستان بر زمه
زیر و از ان جام خوشید رنگ

نمود کوه بروی در باجباب
نمود کوه چون سیل و کرد و روان
همه چون محمد همه چون علی
خدا و حق بر سر سنانند و بس
نمیبود بعد از بمیر جهان
که فتنه بر عرش عالی مقام
چه دیدند از کمران لعین
و عابد از ایشان مکافات
بر و نور افشانند تا گشت روز
بر ایند از بزه چاه نزاع
نشاید بآب خضر پاک شست
پس انگاه در کوشش افکن
صدف را شود مشتری جوین
ملال آورد و در دل دوستان
بران عزم اکنون بتوفیق حق
که داری زیافت حل کرده پر
بریزند در جام زرین محضر
بنوشند بر پای شیر خدا
برون آرم آینه دل ز رنگ

و از حلم سان برباید نظر
نشاید تفاوت میان شان گذشت
همه غنیمت باغ شاه نجف
بر تبت امام زمان بوده اند
چنان عاجز از وصف ایشان
یکی مانده قائم بامر خدا
چه کردند از اعدا ز رشک و حد
نمیدری که با خورشید لا جورد
و یا این سیاه اندرون کمران
شود آفتاب از فلک سرسیر
بری فطره که ز خون سیاه
بر و اینسان بس روزگار
چونکه فیش فطره خون بود
چه گویم ز دوان کم کرده راه
که بچشم بکت قلم را عنان
از ان می که فو و بس پاک بوش
چو پرتو از انوار ایمان جسد
بمن ده کران باده مستان شوم
ز بارزاد هم آب و دل را صفا

راب کفر کرد و آیه بوده تر
که هر یک بران جبر نابت داشت
بود یارده که هر از یک صفت
کمندان این خاکدان بوده اند
که از حد بزدان و لغت ربول
که باشد جهان از و جوشن سپا
وزیران بنام مکافات بد
بحکم سیاه اندرون چه کرد
بد انسان مکر دینه زب و زبانش
سیه چاه زندان نذار و خبر
صدف سازی از قرض و شیشه
کنند روز شب آب کوهر نثار
اگر رفته و دمن بر فلک و دمن بود
دل دوست خوش روی و دشمن
بدج چشمه دین امام زمان
از ان می که کوش از و نازه روت
زیر فطره اش شیر جهان چکید
بیک بر و شمشیر میان شوم
بدج جگر کوشه مصرطی

امام زمان حجت کردگار
 تنگنه کل کلشن سربدی
 فروغ دل شاه دلدل سوار
 بجا از وجودش سپهر فزین
 خور از کان جودش زینهار
 به بنیاد آن قصر عرش افکار
 بود عاج از درک قدرتش کج
 مسیحی بکفت شمع نابنده بهور
 فلک در رهش بادل پر امید
 ندانم بحر حکمت کردگار
 زبید آفاق کرد و سیاه
 کنون کیتی از ظلم تاریک شد
 جهانیان پر از نور و آشوب گشت
 ز تیره دیبا چشمها خیره شد
 شد از ظلم آفاق اقلیم رنگ
 بهوس آفت زلزلینا فروخت
 نمی گشت دلها زیاد خدا
 بهر گوشه و حال میرای خوا
 برون آی ای کوکب مرجعین

چونید رکد ابرنده ذوالفقار
 جهان چون بکین دان و او چون
 زایوان او عرش یک کنده
 سموات چون خشت آمد بکار
 نیکب در آغوش خاک آسمان
 همی جوید از دهر روز ظهور
 نموده است چشم کوکب سفید
 دیگر مطلب از غیبت شهریار
 برون آید آن مهر انجم سیاه

درستی و اوصاف محبوب گشت
 مال کسان دسها چیره شد
 زبید او دله چو شهباز رنگ
 به برق عمل غم من عین سوخت
 شد ابدش در ملک دل بادشا
 جهان گشت پر شور و مهدی گشت
 ز ظلمت بهر داری روی زمین

طرازنده عصمت فاطمی
 قضا بنده حکم و فرمان او
 نیکارنده رنگ این نه پیرند
 ز کز کیش کرب و و زبده
 مکه بان دانش جهان آفرین
 خضر امیش فرازنده است
 شده روز دین محبوب در وفا
 بدین نشینم زاکار گشت
 همانرا برافروزه از رای خوش

مروت در اقلیم هست مانند
 دل از بیم و امید یکی گشت
 مسیحا و پارسائی مانند
 همه بخود افتاده اندر گشت
 ز نخوت همه گشته مرود عصر
 برون آی ای کوهر معرفت
 ز جلا که غیب برون خام

فرزنده کوهرشت و چهار
 بر ازنده مسند احمدی
 فرازنده رایت ماشینی
 قدر شخصی از پیشکاران او
 چو افراشت ایوان قدرتش بلند
 مه و مهر دو حلقه از سیم و زر
 ز اخوان او جبریل امین
 برای بهمان روز نیم زنده است
 بر آید دولت کج آن آفتاب
 که کرد و کرد گون چو وضع جهان
 کند نازه آینه آبای خویش
 ره راسته سخت بار یک شد
 یکس ذوق بزدان بر سر خانه
 حدیث قیامت خود افتاده گشت
 بحر غم و زهد و ریاضت مانند
 نه بیم جهنم نه ذوق بهشت
 چو فرعون شان محراب ایوان
 برون آی ای اختر معدن
 برون از رخ علی از بنام

مانند غنای
 کجاست از دیگران

سردشمنان از بدن دور کن
بکش صبح سان بچ خوشیام
زین راز و خود آباد کن
جوانه خوارند در ملک رنگ
صدف و ارکشته بظاهر خوش
تن و جان فدای قد و قامت
ز دل بسته بر کن اعدا کمر
ز مهر تو روشن دل شاد و شای
یکی هم از آن جان نثارانم
براه تو باز است چشم چنان
کنه آنچه ممکن بود کرده ایم
ندارم نجائی دگر در نظر
دگر تو بخت از من روا
از آن رو بهر گاه حق قدم
الهی منم بنده عاصیت
بسروده در معصیت زنجیر
چو طفلان مکتب ز ترس پدر
چو عمر از کرم مایه دادیم
بپیش آمد البیس دلال وار

برای دل دوستان سوگرم
مکتوب کن رایت فوج شام
به بیداد بکشها و ادا کن
مسلمان جذبی بشهر و ملک
منهائی نهاده بر آواز کوش
جهان پاک را عدا می شویم
بیکدست تیغ و بیکدست سر
بخ نام شریف در یادشان
که پیوسته فال ظهورت زخم
که بر راه کل دیده میسلان
ستم بر خود و غیر خود کرده ایم
مگر آنکه سازم فدایتوسر
مگر آب شمشیر شود مرا
ببخشیش و مهابی عظیم

ز ظلم و ستم دهر تار یک شد
بسیل فنا خوار و خاشاک ده
ز عالم بر انداز رسم ستم
ز بسیاری دشمنان و دوستان
که چون بر کشد شاه شمشیر
ستاده بسر دروه انتظار
بمردی همه برق یک لشکرند
برون آبی و شیران خود را
دل و جانم آگشته از فکرت
چنانم قدم ترا خواستگار
نیاورده ام نیم طاعت بجا
کنم فراق خود را بر آه تو خاک
و یا رسم آن دولت بجای
وسیده کنم ذات پاک ترا

اگر بوده پیش تو تن در کار
و اگر بوده پیش تو سر در سجود
رسیدم چو در چار سوی جهان
در آمد زشت دی بازار

نیاورده بکدم بجا بنده کی
زبان چه خوان بود و دل بنحیر
بباز ایستاده خستاد ایم
مرادید و انت کامه تبار

نه وقت موعود نزد یک شد
جهان ز سر خورده است بر پاک ده
نظر کن سوی دوستان اگر
به بحر جهانم چون در زمان
کشاید شیران جللی مکن
گرفته تکلف جان برای تبار
و با تو شایان با سر ندر
همیدان دلیران خود را بین
شب و روز در زبان ذکر است
که در خشکسالی مرا گشت زار
نه یک معصیت گشته از قضا
شوم زان کنه بیگباره پاک
نسازد درین نشام کامیاب
که بخت خداوند عیش مرا
نگردم ز خود هیچکس راضیت
بدل بوده اندیشه های دراز
تو خود نیک دانی که در سر چه بود
ز بهر جنس دریم هزاران دکان
ز بهر جنس آورد و خوار

به پیش من آن جیش را کشود
کشودم سر کبیر را را لکان
ندادم بمقتارش از اجل کوش
فکندم دوباره نظر بر براط
نبود آن همه جیش یکجبه مال
بچشم حشمت روز گردید تار
مانده بخز باد در منت من
ز نقیصه خودم بمو عذر خواه
نکو کاری از من ناید دی
بسر رفته عمرم سراپا بهمو
کنه کرده ام که چه پیش ازت
و بی ولایت عفو عفوان تو
مراد کنه کرد به پاک و بیم
به نرودت کنه کار سیاده ام
توان کن و به کن تو باشد روا
چو بدیدی مرا بر کنه خیره دست
نه روزی خود را بر بدیدی زمین
نه مغزول از زندگی کردیم
ندارم بخز در گشت مکه کاه

بیکد بدش هوشم از سر بود
نشستم بسودا جویر مالکان
چهل سال کردم خرید و فروش
ازین ذوق و این انتقاش نشاط
گذشتم زمال از نباشد مال
بر آمد ز دل آه به اختیار
ز حیرت بدبران سر گشت من
زبان لال ز شرم لیس گناه
کنه کاریم پیش از عا لی
نیامد ز من کار خوب به بهمو
ندانسته ام لبک آنرا ثواب
و فور عنایات و احسان تو
در نفس و دنیا و دین و بیم
عقوبات را جده آماده ام
نه آن کن که من باشم آنرا
نمودی ز لطف و کرم خوار و پست
نه دستم گرفتی نه بستی و حسن
نه اخراج از زندگی کردیم
ز قهر تو آرم به طغف سباه

فکندم بران جنبها چون بطر
اگر دوست گفت کین سوخت
کجام چنان شد که گشتم غت
چو دیدم غزفای بآب رنگ
چو دیدم چنین حاصل غم خوش
امل مانده و مایها سوخته
به رکامت آورده ام روگون
مقوم به پیش که بد کرده ام
بعصیان گذشتم است روز و شرم
منای نشرفت بکوز من
مردم نجفت بامت نگاه
بمان پرده بونیت بر زندگان
کنون معرف بر کنان خوش
هر بخاک کنون نمانی عقاب
توانی که پوشیده پرده ام
نمودم من ناشکورو کفور
نه بقدر در ممکن است خنی
چو در عین عصیان نمودی کرم
بر آورده پیش تو دست دعا

بگفتم نباشد ازین بهر دگر
درین جنبها بوی بهبود نیست
خویدم کهرای از زبده بی
شده آن کهرایم خشت و سنگ
چه گویم چه حال آمد آنم پیش
زیان بود سودی که انداخته
بچه دست و گردن ز خجسته شدن
کنه پیش از حصر و حد کرده ام
عقوبات را جده مستوحشیم
او امر همه ماند بکوز من
کنه رانه پنداشتم جز گناه
تجاوز نمودن ز شرمندگان
سراکنده از شرم عصیان پیش
بود عدل و انصاف نه به عفا
چونا کرده دانسته کرده ام
به نعمت صرف فسق و فجور
نه رسوا در اهل جهان سب و خج
کرم کن بوقت مکافات هم
بدینا کنم عرض مطلب و اوا

الهی بحق نوا نایبیت
الهی بعفو و بغفران تو
الهی بآن حکم محسوم تو
الهی بآن بخشش حساب
بخاتون جنت بخیرالت
باعزاز شاه شهیدان حسین
بیافر خداوند آن افتدار
موسی کاظم شاه اولیا
بحق حقیقت لدی جهان
الهی با خلق خاصان تو
باقلم نجشان خود بنوا
ببخیشتیهای نازک دنان
بجان خسته کاران دل بنگار
که بخشش مرا از عطا و کرم
در به زان کنه بمعانی مرا
با خلاص در خدمت مصطفی
بشوق بغفلت در احکام دین
بهر گونه کارم که آید پیش
در تمام این نامه بکزاف

الهی بفضل و باحسان تو
الهی بآن حفظ محکوم تو
که دارند امید اهل عقاب
که هست از شرف مصطفی
که از یاد او گریشد فرشتی
که بسیار دین شد از او استوار
بحق علی ابن موسی رضا
که از بعد او شد امامت نهاده
بحقیقت حق شناسان تو
بحسرت کنان دهانار و ا
بنازک دلیلهای غم حاصله
بدل بستگاری پیوستگان
کنه بر سیه نامه من قسم
موفق کن بر نلانی مرا
جوانم بخشش دلم را صفا
زدل ظلمت شک بنور یقین
دهی باد از نیم و امید خویش
مهر از بهنان و کذب و خلا

الهی بآن افتاء ائمه
که افکنده در گردنش افلاک را
بحق محمد شتر انبیا
بحق حسن بی پاک رسول
بحق حسین ع
باغ از جعفریه بران او
بحق محمد بحر
بحق جبر کوته مصطفی
بشکر و سپاس فزون نعمت
بسخت کشیهای نازک دنان
بآه غریبان کم گرده راه
الهی بآن حسن ظن که ما
درین خاکدان تابا داریم
بسوی خودم ره دهی از کرم
کنه دمیدم اعتقادم قوی
کنه دست کوزه ز عصیلن مرا
فسازیم در دهر محتاج کس
که کردم اساس نبایش قوی

حق خدا بی وکیلیت
که آورده بیرون وجود از غم
معلق بکندشته خاک را
بحق علی سید اوصیا
جراغ علی نور چشم بتول
صیغ الله اهل بیت بنی
که کردید حل مشکل دین از و
که هستند نردن نفی و نفی
امام زمان خاتم اوصیا
بصبر جگر سوز پر محنتان
بنازک دلیلهای غم حاصله
بدر و اسیران روز شباه
بعفو تو داریم روز جزا
بایمان و صدق و صفا داریم
در ابل جهان داریم محترم
بحقیقت اوصیای بنی
نکنداری از ظلم و طغیان مرا
همین عاجز خویش داریم بسی
بنام نبی و بنام علی

افتدار اتم

شاه

بفصحت

زبان و دلم را بگرد آوری
کن از من به بضاعت قبول
بدینا ز خلق کن به نواز
نسازي ز فضل خودم نا امید
غفل کرده ام از کرم کسری
بختی به تو و صی اهی صمد
کنون آدم ای خدای جهان
شبه بودم از همه مان بر کرا
شبه چون شب قدر لبریز نور
شبه در انز سر مه اصفهان
بسے دانه افشاند که شده دم
جو صبادم آمد چنین از کین
نه این پیشکاری ز کم نه است
و به چون از نیم نبود آگهی
بمن گفت این نقش بند خیال
چه حاصل ترا از غزل فرین
چون با جار میبارت خورد خون
یکه دستا نه در آواز نظم
چنان دانستی که بیرون

بختی ز روح القدس باوری
شاخانی اهل بیت رسول
نمائی بعقب در عفو باز
در آری بخت مرار و سفید
نخلد برین بحیالیم بری
نسازي ز حاجات من هیچ
زیره دی چون در پیش در دور
که خود تیره چشم روشن از ان
مکر دیده آهوی مغشس رام
شدم از تپ دست و عین
ز طالع بلند ی و پر فطره است
دل از رده بودم ز دست نه
بری چند میبوده رنج و ملال
که بر رو کند مع آفرین
چنان خور که ریکه دی زان بود
لیکن عزم خود را برین کی خرم
چنان دانستی که این جهان

کجاری برین کار تو مقبولش
بخواهم ازین لغت و زین هیچ
دهی در دو عالم مرا بر تری
با سانی از من بگیر کی حساب
بفرد و کس سازی ز لطف عطا
کنی یکیک حاجتم را قبول
شبه بر صفا چون دل زهر گوش
وزان شب خیال جو صبا چون
بدامش نقتاد چون یک لک
و به غافل از آنکه بخت بلند
نه بند دازان بر عکری بدام
که از عالم غیب فرخ خورش
بغور غزل تا یکی خون خوری
جو به جز داز نرم و کرد دروان
وزان رنگ ریزی اسبابی
چنان دانستی که نمود دروغ
و صبیع و شریعت و امیر و کبیر

که آسان رود مشکل من ز پیش
صده جز رضای تو باد و المن
با یمان بداری با یمان بری
دهی پس بدست یمنیم کتاب
مرا بذر فیتان آل عبا
بختی رسول و بآل رسول
بنامید تو بر سر داستان
بخود داشتیم صحبتی در میان
بخورشید آبتن و مبدوش
بصید غزال غزل در مکن
تبی دلت باز آمد و شمسار
بهای بدامم بخوابد فلک
که دارد نظر بر همانه ممام
در آمد چو مرغ سر در خورش
چنین خون می صی چون خوریا
نیابد و کز هیچ یادش از ان
که باشد بیانا که باشد جهن
کثیر دگر است زو فروغ
حکیم و فقیه و صغیر و کبیر

چه ارباب زه و چه اهل نشاط
دواندم بهر سوی یک خیال
ز دم رای با دل درین مدعا
دران داستان هیچ جزئی
رماندی مرا از هزار افترا
بهر بحر شوی شناور شدم
بآن سو خیالم نیاورد روی
و بود بر هر طرف پاسبان
همه زورمند و همه یک تار
در آورده هر یک بغیران خویش
بیارم چرا از کی پای کم
ز نهانم بردوش گذران
دگر ستاده نظامی چو کوه
بجای دگر باقی در فغان
براه دگر قدس پهلوان
همی گفتم اکنون چه چاره کنم
بهروم سوی تیغ حیدر پناه
براید جو تیغ علی از نیام
گفتم به نیروی شیر زبان

به بند از وزله اسب ط
ندیدم یکی قصه با قیل و قال
بپاسخ دلم گفت با دل چرا
سر سوی آنجا کم و کاست نیست
رساندی به منزل مدعا
بدریادرون بهر کوه شدم
که بد بازوی طبع شمشیر جوی
نهنگ دران فلزم بیکران
بلک سخن دست کرده دراز
ز افیم میغ دو صد شهر بش
ز دم چون دران دشت اول
وزان کشته سرکوب بر سنگان
ز فکندر گرفته شکوه
که این بند را بسته صاحب آن
ستاده با فغان شده جهان
چرخان پیش میگذارم اینجا قدم
دلیرانه بگذاشتم با براه
نه گزشت مانده رستم نه نام
بیک حله میدان زدست یلان

ز ناقت شنیدم چو این گفت نعر
بغیر از دروغی نه بد هیچ راست
نه بندی عروس سخن را جلی
چو این مصلحت داد دل در زمان
درین عرصه افکندم انکه با
دران بحرهای هوس اترنج
چو هر بحر شهنامه کردم گذر
به دیدم بهر سو یک از جبهه
همه پهلوان بوده در عصر خود
بگفتم که این جای جولان کشت
رسیدم بغدوسه از جبهه
دگر سو اسد شوراند رخسار
بسوی دگر خا جو آراسته
دگر جانب ستاده فاسم دلیر
چو دیدم سر راه را مجد بند
که افاده به هفت خوان رزم
بیک جلوه کان برق لامع نمود
کشادم شمشیر نه راه را
شکست دگر که تیغ نبر و ر

بهر آمد از ذوق در جوش مغز
که با آب روغن نیاید زبانت
ز نعت بنی وز مدح علی
بگفتم که ای مزدخوف تو جان
تغیج کنان هر طرف از نشأ
نه بد هیچ در هیچ سزا و آماج
صدف نام درو با فتم بر کله
ستاده سر راه را کرده بند
بگردون رسانده کمر خور
که میدان مردان باز و قوت
به دیدم سر راه را کرده بند
دفش فریدون بر افراخته
ز سام نریمان مدد خواسته
بنابند فرزند حیدر چو شیر
به نیروی مردان اقبال مند
مدد جسم اندم ز شمشیر خدا
نه اسناد و پریش من هرگز
همان راه پر بیم و جان کاه
دران پاسبانان در افکند

چو چو بر دست بادست من
 جوهر روان کشت چون
 کنون میروم بر سر دستان
 بیاسایی ای سر و پاغ مراد
 بیاور همان مهر بکر ایام
 ایامی که مستیش باشد خود
 ازان رشتی ریز بر غصه م
 که در پیش دارم بیابان چول
 زبعت کنون ابتدا میکنم
 چنین گفت و اندوه دستان
 چنان داشت عادت شایسته
 بغاری نشستی ز مردم نهان
 باین صفت افراخته استون
 یاد و باتش با بر و مطر
 بر این گونه بر صفتی دگر
 فرارنده چرخ گردنه گیت
 درین فکر اندیشه سالار دین
 بنزدیک چون وقت بخت رسید
 ز کوه و درخت و درخت و کوه

ز دم کوس شاهی ملک سخن
 ز لطف بنی و علی نامه ام
 که در بزم قدس است روشن
 بخوش آید ز کس که از وی خور
 برار از که بیان خاصان سرم
 بتوفیق الله و فضل رسول
 شروعش بنام خدا میکنم
 رساننده قصه دستان
 لکه برفی برون از سرا
 نظر باز کردی بوضع جهان
 باین سطح کسره از صبر و
 به کل و بخت و به برک و به بر
 نمودی بجز و قائل نظر
 فروزنده مهر تابنده گیت
 نشست در آن جای که ناپسین
 بانگ کوه آثارش آمد پدید
 سلام علیک ای رسول خدا

کنون نامه را میثوم معتدی
 بران نامه بافت بالانری
 ابایخی که مخیرش از جان بود
 ابایخی که حیدر با خیار داد
 مراست از جام تحقیق کن
 بتابند حیدر رشت او لیا
 بنام خدا و بنام
 ازان پیش کا حکام رب جلیل
 بگوئی که حواله اندازا لقب
 ز دانش تدبیری بگردان سپهر
 بصبح و بنام و به لیل و نهار
 با انسان و حیوان بوحش و بطور
 بدل کفی این کارهای عظیم
 سراغ از که گرم چنان بامش
 سوی خانه رفتی مهنکام شام
 که تنها چو بوی شهنشاه دین
 تعجب نمودی بنی زین مقال

بنام بنی و بنام علی
 شدش نام ازان محله حیدری
 بگویم ز فرموده رگستان
 که نزد تو دارم سرخ مراد
 میشش پرتو نور ایمان بود
 بسلطان و مقدار و عمار داد
 قرابه کش بزم توفیق کن
 رسانم بسری ره دور را
 بنام علی و بنام
 رساند شهنشاه رسل جبریل
 شدی شهر یار و قریب
 بتابنده ماه و در خشنده مهر
 به پست و بلند چال و بکار
 برو داد عالم ز شتر و ز خیر
 نباشد بخیر کرد کار قدیم
 که بیرون ازین و ازان میشش
 و باین در عین فکر و بوی مدام
 بهر سو که رفتی شنیدی چنین
 بدل کفی این را چه باشد مال

چل
 بنی

کمی شنیدی شه خاص و عام
بدل آمدی خوش از آن صفا
که این حالها رو بمن میداد
بگفتی باو با نوبی با نوان
کجایم چنانست بل بکمان
وگر آنکه گویند اهل کتاب
شود روز و مبعوث بر دین نو
تو باشی و شک نباشد در آن
برین گونه آثار تا چند گاه
بیاسافی ای پسر از هلال
بدور آن ساعت سریدی
بساط کهن در نور دیده شد
مه و مهر نور از محمد گرفت
چنین گفت و نای این داستان
روا که آنیده تکیه زده
پیمبر در وید و حیران ماند
بگفتش بلطف ای محمد زجا
چو آن مرد نزدیک محراب رسید
دو پا بر زمین دیو سر سپهر

که او را طلب میکنند کس نبام
که از جن مبلو بود این ندا
بگویم چنین صومها میر
خدیجه که بدبهرین زمان
که آهی خاتم جمله بنجران
که باشد ز بطحازمین آن خباب
جهان سازد آبا و ائس نو
بود این علامات آثار آن
برو بود ظاهر حکم اله
بگفتی با نوبی چیده شد
زمین سر بسردین احمد گرفت
نه از پاستان بلکه از رستگان
بدستور خود موصاف شده
نهان زیر لب نام برد آنچنان
بخیز و بهراه من رسیا
دو پا بر زمین ماند و سر رسید
چو ماه تماش و خشنده چهر

چو دیدی پس و پیش خرابش
چو رفتی شد دین بدولت سرا
مبادا که باشد زجن این ندا
که عکین مشوای فدای تو من
که از بوالبشر تا مسیح انبیا
چو مبعوث کرد و بحکم اله
بود حکم و نیش روان ناله
نواز دیو و ارجن بدان این ندا
ز عمرش چهل سال چون درگاه
شد آراسته از کمران تا کران
برده جوهر زان می با صفا
که روزی بعبادت شه حاضر
که ظاهر بروکت مرد نام
به پیش آمدش مرد غیب آنمان
بفرمانش آن سید محترم
وگر گونه شد بهت و صورتش
نموده دو بال از زمره عیان

نمی آمدش بکس در نظر
بگفتی با اهل حرم ماجرا
دل اندوهناکست زین غم
که این راندا غم من از اهرمن
خبر داده اند از وجودش ما
کنند جمله ادیان سابق نباه
بر آن شخص ختم رسالت شود
که این نیست جز فضل و لطف خدا
بفرمان وادار مبعوث گذشت
بیای گفت ابرو دریا نوال
که شد دور احمد بحکم انزوی
یکی نزم در شهر بند جهان
سخن بشنوا ز نعت مصطفی
چنان داشت در غار حقا
نکور و نکو بود و نکو کلام
تبت کن بادل مهربان
روان گشت با او بسبت حرم
پیمبر نظر کرد بر خلقتش
گرفته فرو شوق و غب جهات

زیاقت یکپاره در گردش
بیمه در وید و حیران ماند
بگو کیست و کیست داری نژاد
که با این بزرگی بود خلق
منم آنکه آرم سوی انبیا
کنون بر تو ای سید المرسلین
به بجزی بر کنزیت خدا
رسانم بسویت و احکام دین
روح الامین مقتدای ام
که تاب نبوت نبودی اگر
چنان باز افشرد و کردش
بزد بای پس بر زمین جبریل
با ستاد جبریل پیش از زمان
قیام و قعود و سجود و رکوع
چو آمد بابل حرم راز گفت
ز شادی افراخت سر بر سپهر
دلش گشت روشن روان شاد
که او صاحب علم انجیل بود
نخندید و زان مرده گشت د

بپس صنع در موبوئی تنش
به پرستش سخن بچو کوفتانه
که مانند تو هیچ مادر نژاد
نه با این جمال و صفا صورت
پیام خداوند ارض و سما
شدم نازل از حکم دیان دین
نبوت بنو ختم شد ز انبیا
تو آنرا سانی باهل زمین
چنین داد پاسخ که قاری نیم
شدی آب اعضای جبریل
چنین ناسه نوبت شد این چرا
روان شد یکی چشم جبریل
نمود اقد مقتدای جهان
نمودند ادا با خضوع و خشوع
برو آنکه بگذشت بد بار گفت

شناسای احوال جبریل بود
تقدیس نام خدا کرد یاد

میان دو چشمش خط جلی
بگفت چنین سید المرسلین
نه من دیده ام چون توئی جبریل
چنین گفت آن بیکر بفرین
منم آنکه از حضرت بود بشیر
بنی خدای تو بک شک و رب
بارشاد خلقت کنیز از کرم
چو آن عقل فعال کرد این سال
چو بشنید از جبریل این مقل
رما کرد و باز لرزان نمود
چهارم برو خواند روح الامین
در آن چشمه خود کرد اول وضو
بدرگاه آن خالق بی نیاز
نهان گشت پس جبریل امین
چو دریافت بانو از آن گفتگو

بر شرفت و گفت این حکایت تمام
بگفتش خوش آنکه آن مرتبت

منده نقش نام خدا و بنی
که باد آفریت ز جان آفرین
نه هر که شنیدم ز کارگاهت
که نام بود جبریل امین
رسانیده ام تا بجای خبر
ترا آفریده منزه ز عیب
مرا حکم فرمود تا دم بدم
بفرمود پس ای محمد بخوان
گرفت و فشردهش جان با دو
همان پاسخ اول از او شنود
ز او همان آیه اولین
بنی هم وضو کرد پس مثل او
بگردند با هم دو رکعت نماز
سوی خانه شد سید المرسلین
که جبریل کردید نازل برو
شدش چشم روشن چو خورشید
یکی این عم دشت و رفعت تمام
از و این عم چون شنید این کلام
که آنجا صد پای روح الامین

ترا بادل شاد و دولت کفیل
ترا میر سدرین شرف فخر
بگوید بمن خود باستان که دید
بنی را بگفت آنچه بشنیده بود
بتعظیم شه جت از جای خوش
به برسد احوال بعد از درود
بگفت ای حبیب خدای جهان
بنای سپهر برین بهرست
تو باطل کنی دین عیسائی
در آیام دعوت ز اهل دیار
در بغا که من در آن دیشان
ترا اهل آن شهر باری کشند
کشائی لشکر شیره راه دین
وز انجا شود دین دین مسین
جو کفار او را پیمبر شنید
بدینسان شنیدم ز اهل خبر
بارشاد خلق آمد از حق ندا
بنی گفت باز وجه خود بخشت
وزان پس بسوی علی کرد

که ناموس اکبر بود جبریل
که جفت نوشت خاتم انبیا
که باید از و این حکایت شنید
بر این محش و ستاد زد
باداب چون ندکان فرست
بیان کرد خیر البشر آنچه بود
توئی خاتم انبیا بی محمان
وجود زمان و زمین بهرست
کشی خط بر آئین موسائی
کشی محبت و سخنی بی شمار
ماند که سازم فدایتو جان
براه خدا جان نشاری کشند
بپردازی از کفر روی زمین
بگیرد بند ریج روی زمین
سوی خانه شد بادل پر امید

بود جبریل آنکه نزد کلیم
نو اکنون برو شاد سوی حرم
بفرمان او بانوی بانوان
چو آمد نه دین بایوان او
بمژگان غبار از قد و منشا
حکایت چو بشنید کرد شاد
توئی اشرف جمله کائنات
بقدر تو در انبیاء نیست کس
بود تا آمد دین آیین تو
ماند اول ستمها ز کین
برائی از اینجا بهنگام شب
کنند از زوت امر پس بر جهان
در آنجا دین خود را روا
سخن آنچه گفتم را بخیل بود
ز احوال بعثت به برداختم

که او بود عمری درین انتظار
چو فرزند او را بنی دانست

رساندی پیام اله علیم
بگو تا محمد بساید بر م
بسوی حرم رفت شادی
گذشت از فلک زنبه و شان
بیاورد و بر خود مقدم نشاند
بفرق همایون شه بوسه داد
توئی علت غائی کائنات
همه بشکار تو بودند و بس
مزد که ناسخ دین تو
بر آردت آخر زبطی زمین
روی سوی میثرب بفرمان
کشی تیغ بر روی اهل عناد
بیاید ز شرف جهان افتراج
مقال من از قول جبریل بود
کنون دایت دعوت افروختم
که چون گشت مبعوث خیر البشر
ولی محفی از اهل جور و جفا
همین داشت اعیان کرد کار
ز شفقت فروغ مکناس

بیک گفتش سرور اولیا
 چنین چون نباشد که پیش
 بدینگونه بگذشت پس روزگار
 من اول بگشتم بستم کمر
 چو وقت غار و عبادت شد
 ابوطالب آن سید مأمور
 به کاری آمد برون از سرا
 که اسناده خیر البشر در غار
 بکفایسان برادر تو هم
 دعا کرد در حق جعفر بن
 دعا گشت در حق جعفر قبول
 پس از مدتی زید توفیق یافت
 ابابکر از آن پس همراه پاکذا
 ز بطی زمین در همین چندگاه
 زگاه پس چو بودش بیاد این
 چنین بود دعوت نهان چند
 بدعوت چو مأمور شد مصطفی
 کمر بست بر حکم پروردگار
 و با سوی هر کس که آورد رو

با و کرد از صدق دل اقتدا
 عی را بدست بی بود دست
 که غیر از عی کس ندید رازدار
 از آن روز تا هفت سارو کر
 بنه مفضل بود و من مقتدی
 که محم بن عبد علی را پدر
 شد آن کو که بد خاتم انبیا
 علی افتد اگرده با صد نیاز
 بکن آنچه می بین از این محم
 که زانسا که کردی جاحم فوی
 که بعد از نهادت بقول رسول
 بفزمان او در ره دین فشت
 که کفار کاهن بدل با دشت
 بود خاتم انبیای که
 بیاورد ایمان نشانی چون
 که حکم آمد از این دوز و الجلال
 هنوز او سخن را نکرده تمام
 نوشته این سخن از بنی
 روایت کنند از شیه اولیا
 ندید غیر من به کس هم برش
 چو بگذشت یکچند بر این نسق
 برزک حرم بود و عابدان
 بشیخ رسید از جبال حرم
 بجعفر که بودش کلان تر
 بکام پدر رفت جعفر زجا
 به بنشد دو بال جهان آوی
 دو بالش ز با قوت بخشید
 که زید آن خداوند را نبوده
 با و کاهن داده بود این خبر
 تو با خاتم انبیای بکروی
 وزان پس به ندیج حدی که
 بافتای آن راز بر بکنان

نگرفتند قومی بدایت قبول

بگردند روی خود انکس ازو

که صدیق این شد جواب کلام
 که باشد زیک نور با من علی
 که مبعوث گردید چون مصطفی
 ندید استی کس رسول الله
 چنان شد که روزی بقدر حق
 بقدر و بر کیش قابل عیب
 چنان دید آن سید محرم
 در آن روز هم بدر فقی پدر
 نمود افتد ابانته انبیا
 که طیران کتی در بهت برین
 وزان روی طیار کشتش لقب
 ولیکن رسولش سپهر خوانده بود
 که مبعوث گردید کج نامور
 چو او بگذرد جانشینش نوی
 بنه ابوعفان نهادند سر
 بتخلیف بر خاص و عام چو
 نه رسید از اهل جور و جفا
 بکنن بر آمدن چندین هزار
 زجان حمله کنند خشم رول

بازار او برکشاند دست هر کس سیدی بکفتی تخت چه زبازین سنگ بیاصل کجا از به حاجی آن پارو د که باشد پرستش سزاوارو پوشاند لب خلعت جسم و جان که از خود تراودا شتمندار چمند نوامانی و هم شمعیت داد خواهی نغم را بجا آوری بقسمی که خواهی مصور کنی چه در یابا و خوب و زشت عمل تو به صانع او نه او صانع در ابطال اسنام و اثبات حق بر آفوم آیات و عدو عبید یکه مهر دنیا یکا بهر دین و نه بود آئین منظومشان تمام اهل انکار و کشتند بروند فرمان رب العبد ز کین دل کباب و جگر خسته	هم کاف و مشرک و بت پرست ولیکن بدعت به بود چیت چه آید زلات و صواع و هیل بان دست یک عقده ات و آ سوی صانع خوشتن آرو که کرد آب را خون و خون استخوان بدانگونه مهرت بدل شان میکند بپرورد و بالا بلندت داد که او را پرست نصبت کری تو بر داری و میشه روزی چه شکل ترا کرده از سنگ صل نمیکرد این حرف هم لغت و کرو عطا و ارشاد بر این نسق نخواندی مدام از کلام مجید ولیکن نه مجذرا راه بقین چنین است دنیا نمود آن زمان همه پروانش لغت رسند و به پیشه کافران عنید شدندی جویش برافروخته	ساریش مگذاشت کشتن پیش که غم به بود منت و تب مزن از جهالت بدو رخ قدم تراشی در و دست و پا چرخش نه آن کوش هم نشنود زارت ز یک قطره آب آسایش جو دل و الدین تراشاد کرد عطا کرد و چشمه از لب و کمر اینهمه نعمت بقیاس بر و پاکند از ناپاک و پاک ترا شرم باد از خدای جهان کی آید از و می کفایت بد بود لغت حق بر و بر کاست نکردی و پاکار و مشرکان که بگذشته بیکد و کس با راه که دنیا کی بود با مصطفی که دین محمد بکشد جهان یکه محض مهر خدا و رسول شدندی ارباب کفر و ضلال	چه بکانه چه آشنا و چه خوش عدو کشت پیش از همه بوط بیا سویی از و بگر و از صنم جمادی که از کوه آری بدوش نه آن چشم بنید پرستار نظر کن بحال خود او که بود بدین صورت خوب ایجاد کرد چو دست نمی یافت راه دین جوارح عنایت نمود و جوارح نه شکی که افتاده باشد خاک بخوانی خدای خودش از زبان چه یکی نماید چه احسان کند اکبر و بکر و بت پرست نمودی حبیب خدای جهان نمودی از کفنه اش کاه کاه بنادان رسد که بکشد خطا خبر داده بودند چون کاهان یکه کرد ازین راه ایمان قبول پرواز حضرت مصطفی آن مقال
--	---	---	---

که نری رندی که از اضطراب
 چنین بود باغ زخیر همیش
 ز قطران قی و ز نیران قیض
 چو کف چنین سید انبیا
 ز سرش ابوطالب نام جو
 بیک روز کشید محم اشقیا
 بکشد ای سید نام دار
 بحر طعن اصنام و او تا دما
 کنون جمله منت به داد آید کم
 نذارم نام با و هیچ کار
 و کر باشد این دین او را پسند
 چو بشنید از ایشان بزرگوار
 که ای عم چه میگویم من بنوم
 ز ملک عرب نادار محم
 چنین داد باغ شهنشاه
 بکشد قومش که بکند ازین
 چو باغ بدینان شمشیرش
 گذارند بدست من بدیدار
 ز من قوم خوف در بشنوند

که این بود آبا مار اسف
 که گویا نذر آبا خسر
 زغبان و عقب این خبیث
 شدی بشیر کینه اشقیا
 بحر لمن آبا و اجداد ما
 هم از بهر رف و فساد آمدیم
 بران دین که خواهد کند خیار
 شود شعله فتنه زان مانبد
 بغر و دسالار دین را طلب
 ره می نمایم که بومافنوم
 گذارند بر حکم ایشان قدم
 که نیت آن شاهراه مبین
 محال ما را که مشتق ز دین
 در آمد از ان طبع اعدا طیش
 نه ندیم لب از ام پروردگار
 اگر ملک داند اگر بد بشوند

چو اما ز دین پدر بکندیم
 که دارند جا جمله اندر حجم
 گرفته فروکش از تحت فوق
 بچون نشسته کشند آن شاه
 بگویند در هیچ حرف و کلام
 بفهمان ما و ناد که بعد ازین
 بنید و با لب دین گفت و گو
 که نشاندنش عذر و پوشش
 برو عرض کرد آنکه آن الحاس
 بیاید از ان حکم ایشان بواج
 ابو جهل گفتش بگو صبت آن
 که گویند از صدق به اشتباه
 دگر هر چه گوئی بجا آوریم
 بغر و دگرم قوم از آسمان
 بحر طعن اصنام و وصف آن
 شنیدند چون قوم از و این سخن

ز دین بکندیم و ز سر بکندیم
 طاعت ز قوم و آب ز حجم
 بار جل سلاسل با جناق طوق
 و پاره نه ندیم در راه را
 بودند قادر بر این ای او
 بر فتنه نرویم مصطفی
 محمد ز ما برده صبر و قسار
 بود حمت مانع انتقام
 بگویند خدا بان ما را چنین
 نذارم دگر نزاری به او
 نه آب تلاقیش سازد نموش
 چنین داد باغ شمشیرش
 ستاند از خسران شایع
 که آیم آنرا بی در زمان
 نباشد خوانده دیگر آنکه
 سر من از گفته است بکندیم
 ببارند خوشید را نر جان
 بحر لمن آبا یکم کرده راه
 بر فتنه بکشند زان سخن

شنبه
 س

نمودند کفار با هم قرار
برین عهد بستند کسر کر
کلی سنگ بروردین زردی
بهر کسی که بر خوردی از خاص عام
جو کردی پیمبر از آن رهگذر
و یا چون ابو طالب نامور
بهر کوی و بهر بزن و بهر ممر
بضرب و ستم هم بشت و لک
لبس آنکه نشانند چنان چنان
و که ظلمهای هلاکت مال
چنین ناز افراط جور و جفا
چو بسیار شد جور آن گمان
فرستاد جمعی سوی زنگبار
چو کردند از چشم اعدا نهان
بیاطن بکفار بودند بار
ز نزدیکی خود بر آمد بطیش
در بنوفت انرا را هم بخواند
چو گشتند یاران مطالب روان
بکفّ و ز اثبات این دو دلیل

که سازند اندای او را شعار
و یا بوطب از همه بیشتر
کلی طعنه بردین و آئین زد
بکفّ بغیر از بد او کلام
فکند ی سویی او که خاشاک
نگهبان اوید از آن بیشتر
که کردی ز اصحاب او کشت
بدیکر ستمهای بیرون حد
در آن رلیک نفسیده آفتاب
که آرد بیاش بد بظالمین
تیباند از شر ایشان امان
نمودندی اسرار او آشکار
وزان حال که در بنیدل قریش
بدینسان ز نزدیکی خود براند
بدعوت بجهت پدینی هم چنان
نمودی بکم کرده رانان سبیل

بهر کم و کیفی که آید ز دست
بر امت تیغ کند ی آن بدست
بکفّ کلی کاهن و صاحب خوش
بر فتنه چون گشت سر از زلفش
و که دشمنان هم بازار کو
باید ای او کس نبیافت
نمودندی اعدای او از غلو
فکند ز هر سو بر خاکش
بر یون از آن قوم آب طعام
نمودندی آن نافرمان شفی
و که نیز بعضی را بیل نفاق
نمودی در آن مصلحت را رسول
نیارد و اگر کس بولیش رجوع
فرستادشان جانب زنگبار
نرسبی ز ارشاد لب سنج و
ز آیات منزل بقدر ضرورت

رسانند نیت بجا نشکست
کلی خار و کلی نجاسات نشت
کلی نیز مجنون و که شاعوش
نمودی بهم جمع در روز نش
بدینسان نمودندی از ازار او
رسانندی اصحاب او را
بهر گونه از آروا اندای او
نمودن بر پهنین پاکش
ز دن نازبان ز خلف و امام
بران زمره مومن متغی
بکشتند اب و اقم همار را
دل مصطفی سوخت بر پرده
که باشند بکشد در آن دیار
که ظاهر باو داشتند اتفاق
که کرد و بظاہر از ایشان ملول
بدعوت خلل افند و شروع
که از نش نکرد و که ظاهر
نمودی بجهت قوم خود را نام
نمودی بران ظالمین کفور

چنان شد که روزی ثانی
که وصف بنان میکند مصطفی
برفتند از آن جای که شاد کام
کنون کوبان را نکوباد کرد
ازین پس صاحب باشیم
و چون بنشد بدولت
نمک شسته اند از نورافش و شاد
بیامد تا ندم و کر جبرئیل
هر آن بنده را که پیش از تو ما
و بی پیش فرمان رب تو کی
و بی یافت آن حرف صلح استدار
ز عسرت نکردند صبر افتد
شدند از آن مکر ابلیس بود
وزان پس خرد بان نه بار
و کر بار از بیم اعدای دین
از آنجکه بد جعفر نامو
که یاران یغمان آورده بودند
و که برنی بود اینهم یقین
نمودم پاک و غل و غش

ز آیات میخواند بر اشقیای
از آن شاد گشته اهل صفا
بگفتند با یکدیگر خاطر عام
دل و جان ما را از خود شاد کرد
نذاریم دیگر یکسج کا
با و گفت جبرئیل این ما جوا
بصلحت نزدیک و دور از فساد
بیاورد آیت زرت جلیل
و ستاده ایم از بی ایتدا
بجای رسد مکر و تمسوی
خبر رفت تا جانب رنگبار
که تحقیق کرد در ایشان خبر
مقامت کشیدند آه چه سود
که یاران رسیدند از رنگبار
و ستادشان سوی آن سرین
بخانگی که بد شهر یار چشم

در آن وقت شیطان ملعون
بی سجد بعد از قرائت نمود
که ما را توقع همین بود ازو
به ندیم ما هم چکش کمر
نمک شسته اند از نور بر کرد شمر
که امروز شیطان کلامی چنین
بهم بر جوشنید از و این مقال
مفادش ظاهر بود این چنین
چنین گشته پیش با وعدو
جوان آید را خواند آن پیشوا
شنیدند چون آن غریبار رنگ
نهادند در راه بطی قدم
سوی شهر کردند ناچار رو
نیامد به را خوش آن آمدن
درین بار گردان رسول تعقیب
وزان پس با اعدای دین خبر

رسانید در گوش آن سامع
نمودند کفار با او سجود
که اصنام ما را نباشد عدو
ز فرمان و رایش نهیم سر
با صاحب کردند باران سر
رسانید در گوش اعدای دین
دلش گشت نمکین و جانش ملول
که فرموده یزدان جان افرو
بدینسان خلل کرده در کار او
زاوّل عدو تر شدند شقیای
که شد صلح با قوم و بر خاست جنگ
رسیدند چون در جوار حرم
برفتند پنهان چشم عدو
بدیکوز با صبر و طاقت شدن
فرقی در کیم بایست آن رفیق
از آنش فرستاد خبر البشر
نه خود سر جو بار نخستند
که از حسن گفتار آن پاک دین
که چندین را صاحب خبر البشر

جان بر ملک

زبیداد و جور شما چه درنگ که جمعی به نزد یک شاه حبس بگفتند پس با جوانان خوش پس از چپ و جویافته اند پس آن هر دو تن را بملک حبس رسیدند با هم بان سرزمین گرفتند اصحاب بخت قرار و کرور نزدیک شاه آمدند بزرگان بطی فرستاده اند چنان بود این شاه حبس چو رفتند آن هر دو پاک پیش بگفتند ای شاه روی زمین کلاهت بگردون فرارنده باد کیس کون باشد ز بخت تو شاد شهامد آن بطی از زمین شهاجندی از جا بلان عرب پدید آوریدند آئین نو نخواستند مارا خمشه کن نبودند چون مرد جنگ و نیز	برفتند بر سمت اقلیم رنگ فرستند باده و پیشکش که پاکد ارد درین کار پیش باین کار عماره و عمر خاص روانه نمودند بایشکش چه ارباب کفر و چه اصحاب دین همان جا بیکه بر لب رود بار برگاه او داد خواه آمدند بر طالب بار ایستاده اند که هر کس عمریست بر درکش نهادند بر خاک روی خوش مباد از نام تو خایه نلین ز تحت تو کتی بر ازنده باد دل شاد هرگز نصیبش مباد به بخت تو مانزد بر روم حبس که مستند بامایکی در تب نمودند خوش بهر خود دین نه مارا شمارا هم ای شاه دین گرمیدند بر بای داری کرنگ	سنبند چون این خرمشکن کدازند زین گونه پیغام را که پشت ز تر ویر و مکرش نصیب نمودند آنکه کف سر راه شدند از پاهل ملت روان زور پاکد شتند هر دو رفیق رسولان آمد بشهر حبس بگفتند حجاب با شهر بار طلب کردشان خسر و رنگبار چو کشته بآن تاجور و بر و گشودند پس لب بدح و نشا بگرداو برخواست آسمان بود تا بجای آسمان و زمین عدوی تر اباد در خاک جا همه بنده و نیکو آه تو اند نمودند از دین آبا عدول گشودند پس بجای بازبان چو نشان شنیدیم ما این کلام ملک تو ای شهر بار آمدند	نمودند با هم صلح این چنین که خواهند از و اهل اسلام زبان چرب گفتار و دل نرور هم از بهر اعیان هم از بهر شفا بدشت و بدربار چو باد و زان ز کشته نهادند با در طریق برفتند با تحفه و پیشکش که دوم و دبا بدیه به شمار دویدند حجاب و دادند بار نهادی به سجده بر خاک و نمودند رسم تحت ادا بحکمت جهان باد و اهل جهان تر اباد تخت و کلاه و ملین ز خاکش کلاه و ز خاکش قبا که در ظل فر کلاه تو اند نخواستند از خود یک را رسول بطعن خدایان ما جا بملات سنادیم در موقوف انتقام کر تران موسی این دیار آمدند
---	--	--	---

کنون جمله اشرف لطفاً و باد
که ساری ز ما به بهار قبول
بر آورد پس زبان بر شود
بیارند با خوشی انجیل را
نهادند جزیین در آن راه
بهر جا که بدر ایبه نامدار
نثار استه مجله چون بهشت
چونام طلب خور در کوشش
پس احوال را یک یک بمران
پس از جای خود مجله برخواستند
رسیدند در مجلس شهریار
نمودند آنکه که فتنه پیش
یک گفت رسم است ای سجد
چو شنید خوار و این بایان
که دارند چشم عنایت ز ما
که را غلامیم ای شهریار
مسم خون کس بر زمین ریخته
که میگردانم و در آن عوب
نمودید وین نوی اخترلع

که هستند منور و عاقل تبار
سپاری با جاهدان فضول
با حضار انقوم فرمان نمود
کماند بر کار تعجیل را
که بود و ذایل دین بهرام مقام
نخواندند در مجلس شهریار
ز انجیل دانان رضوان شد
بهر و از آمد ز سر پوشش شان
نمودند در پیش جعفر بیان

نبرد تو ما را فرستاده اند
نچایش چو شنید این گفت و گو
بوفود پیش شاه عدل انظام
فرمان او طایبان در زمان
برفتند جمعی از آن حاجیان
رسیدند انجیل در کف همه
وزان پس ز فرمان شایسته
که آیا چو سان بگذرد ما جرا
بکفتا مباد شنید زین راه مملول

نباید ز آئین خلف نمود
فادش بدل به در زمان
نخواهند چیزی در کرب خوشا
که پیوده باشم راه و بار
که از ترس خو نخواه بگریختیم
بزرگید در قدر و جاه و نسب
که آمد از آن در میان این تراج

چنین گفت جعفر که در دین ما
بطبار پس خسرو رنگبار
چنین گفت طبار کای از مجند
دوم قرضی ازین و آن کردیم
بپاسخ چنین گفت عثمان زمان
ولیکن بر قصد برای خویش
همین است و هوای ما باشنا

بسجده بدید و کفتم داد و اند
بجو در رفت چیزی را و پیش
که آمد انجیل دانان تمام
دویدند بهر طلب کرد و کات
برای طلب کردن راهیان
نشستند صف صف موقوف
با صاحب بخت رسید آنگه
چو برسدی بنی شی چه گوئیم ما
که گوئیم ما آنچه گوید رسول
برفان بر شاه آراستند
زده بکتیه بر فضل پروردگار
سلام و تحیت بر این خوش
جو از دیکس سجده نمود روا
بکفت ای رسولان لطیف دیار
رسولان چه دعوی بیا میکنند
که از منصب رو نهان کرده ایم
که کس که بر دینما این کمان
که شنید از دین ابای خویش
که خواهیم باشید در دین ما

ز آئین آبی خود نکذرید
بد و گفت ای شاه بخت
نه هرگز بگفتم کس را رسول
یکی بود در ما محمد بنام
ندیدیم از وی هیچ جز بگوی
نه بر مال دست کردی دراز
ز عمرش چهل سال چون در گذشت
نمود امر آنکه بصوم و صلوة
و کرم از بت پرستی نمود
بود که چو بس بهر اعجاز او
مگر چو آیات رب و دود
چو جعفر است نمود ابتدا
چو آن آیه خواند او که رب قوی
پرسید پس خسرو را بستان
مهرم چو الفی از روح شد
که باشد محمد رسول خدا
کلامی که خواندی کلام حق
پس آن خوشناس از بر طهرش
بناید بگوی اینها ز من

بهر گاهن و ساحوی نگوید
در آئین این قوم بود چپ
نه کردیم از دین ابا عدول
در اوصاف و اخلاق نکو نام
نه هرگز نمودی بکس بد خوئی
نه از مال خود دشتی دست باز
تبلیغ احکام مبعوث گشت
بعدل و با حسان حج و زکوة
از اینها که او کرد بیجا چه بود
کلامی که حق میفرستد او
نمودند انشا و ز انسان نبود
تبشیر از سوره کاف با
بگفته بمریم کلی و اشتر با
چه دارید در حق عیسی جان
مسیح از ان روح مسوح
همان احمد است ابدا غیبی ما
بنوریت موسی ز یک منطلق
چنین گفت با فصدان و پیش
مگوئید دیگر ازین در سخن

چو شنید از جعفر آن گفت و گو
بسی گاهن و شاعر و سحرگر
کنون بشنوی شاه و انصاف
بند کس چو اوستی در عرب
بگویی جز انصاف با همگان
مکلف دروغ و نکردی فریب
چو در دعوت خلق کرد ابتدا
ز افعال بد نهی کرد آن جفا
چو کردند معجز طلب در نفس
نماند بقول بشر آلف سلام
نیستی با و گفت پس از زمان
همه میمانند از خاص و عام
شد ملک از دو چشمی نشیرو
بگفتش چنین جعفر است کون
بخشیه چو شنید از ابن کلام
خبر داد از لغت و دین او
بشاه جستن حمد را بهمان
که کرد و ای طلا آورید
ز پیشش برفتند از آن چو بدید

سوی شهریار جستن کرد و رو
درین قوم نبودند زین پیشتر
که گوئیم بر روی دشمن سخن
نمودند مردم اینش لقب
نه جو بخشش و لطف با کمندان
نمودش ز سحر و کانت نصیب
همی خواندند را بسوی خدا
بسان قمار و زنا و شراب
نمود او بدان ساکنه بتمس
فصیحان بچند و بسی نام
که گراید یاد داری بچنان
شنیدند چون جودت انعام
هم از دیده های همه را بهمان
که او عذر بود و در بود
بگفت این سخن را بصدق تمام
از پادشاه و خود و آئین او
و دین قول کشند بستان
و کرد و زنجوار را آوردید
شده خائب و خاسر و نا امید

بمهر

روحی ازو

وزان پس صاحب دین که در
خوشا کشور ما و ابوان ما
که بدخواه را بر شامیت و
شنیدند چون این سخن ابله
بسمت حرم قاصدان قش
بیاسانی ای مردم رستان
بر فتم ز بطحای سوی زنگبار
چنین گفت کوبیده این خبر
بدعوت شد ماده تر از نخت
بصبح و بنام و بر روز و شب
مکودی از ان ناکسان احراز
ز نزد خدای جهان آفرین
شدی خون ازین غم دل گش
ولیکن نیامد نیردان پاک
در چون در ایام حج خاص
نخواستی بر ایشان آیات حق
بهر جا که رفتی نشسته اینها
بسجده و سجود و جسون ابله
چنان بد که روزی قرب حرم

بسم کنان باب نرم کوی
خوشا ما که کشید محسمان
نیاید او دست دشمن شکست
نمودند بروی هزار آفرین

بگفت ای جوانان صابها
بهر جا که خواهید کرد جا
که در شما خبره بنید اگر
برقند پس از برش نشاد دل

کنون باز می آیم از ان دیار
ز ارباب آثار و اهل سیر
کمر بست در کار خود سخت جت
نمودی بجای قوم خود را طلب
نمودی ادا اسکارا نماز
بسوی بنی جریرل امین
فادی از ان غصه نشن بجان
به از ایشان نبرد هیچ پاک
ز هر سوختندی به بیت الحرام
بگفتی ز فضل و عنایت حق
فرستندی اکثر کان در قضا
نمودندی اوصاف خیر البشر

به کل زبانم ز ماده معین
که اصحاب را صفوت کردگار
نیاسود یکدم ز ارشاد خلق
نا از طعن اصرام سست زبان
چو در شان قوم تفاوت نشا
رسانیدی آیات فیه و عقاب
ملای نمودندی آن اشفای
بدانسانکه در کار خود بود بود
برون آمدی سست انبیا
در اطلال اصرام راندی سخن
نمودی بهر کس که او گفت و گو
گذشتی چنین صحتی روز و شب

همیشه او از باشند و نشاد
نشید خوشدل بباد خدا
برون آورد چشم او را ز سر
سوی منزل خویش آباد دل
برقند شرمند و سر به پیش
که باز آمد بر سر داستان
بده یکدم آب و صد کل بچین
فستاد چون جانب زنگبار
نه تنگ آمد از جور و بیداد خلق
نازلین بر زمره کافران
در احوال آبی آن کرمان
نخواستی بر ایشان نبی بجا
بدست و زبان باشد انبیا
خدای جهان را چنان می ستود
نمودی مردم ره اهندا
هم از نسج و آئین و دین طعن
بگفتندی انقوم بر عکس او
میان وی و مشرکان عرب
نمودی نماز آن شر محرم

که بکشد بوجهل ملعون بر او
درشتی و سخی نمود آن دنی
بمهرشید آن عتاب و خطاب
کنیزی هم از خاندان قریش
در آن دم باید ز دامان دست
بکفزار و حمزه چون داد گوش
که غم تو آمد چه انتقام
دیار و دنی باری ده و نه شفیق
بجز البشر گفت ای جان هم
بپاسخ چنین گفت خیر البشر
بدو حمزه گفت ای فدایتو هم
وزان پس روان شد بطریق کام
در آن روز بود و دیکجا بهم
شبنم چون مشرکان این خبر
پس آورد و روی بوجهل دو
چهار اتر از غناد و ستیز
چو آن بدگشت خواست کوفت
دل دیگران کشت پریم ازو
برین نیز بکشد چندی دگر

چو اندر نمازش بدید آن عدو
بگفتش سخای ناکفستی
بگفتش و در هیچ اندر جواب
ز یک گوشه میدید آن ظلم و طش
سوی خانه میرفت از آن دهکده
ز غیبت بدن خوش آمد بخوش
چو البش چنین گفت خیر الانا
نه گفت سختی شد رفیق
ببندش ازین پس مجروح هم
که ای هم اگر خون خصم انقدر
چه خواهی بگو تا بجا آورم
که گیر دز بوجهل و دون انتقام
ز ابطال مفاد کس در هم
که آورد اسلام آن شیرین
چنین گفت با آن سپاه اندر
تو با بسوی بن دید میستر
ندادش مجال سخن آن جفا
نهادند لرزان سوی خانه و

بشنام دادن زبان باز کرد
ز شدت بجای رسانید کار
ز شورش بنه برد سوی حرم
فشار ادران روز نه تهاور
ستم های بوجهل را آن کنیز
بسوی بنی رفت و دیدش غم
چه کوی کسی را که در روز غم
ازین گفت و گو حرف را بخت
که تا من نگرم ز خصم انتقام
بریزی که آید ترا تا من
بمهر و عرض اسلام کرد
بسوی حرم رفت چون پیک
بیامد و امان به بختگان
شد از بیم رخسارشان چو زهر
که ایشان بدیعت ناپاک کشت
بمشت و سخی بری نام او
ببخت کجایی که بودش بد
از آن روز اسلام فوت کرد

سفاهت با سرور آغاز کرد
که بچشمش سازد آن خاک
بکنی نشست آن شه محترم
برون رفته بد حمزه نامدار
باو گفت با دیده اشک ریز
مشو جان هم کانون غمین
ندارد برادر پدر نه ز هم
چو آتش خشن از غضب برود
حرامت بر من شراب و طعام
چه حاصل نباشد چو برادر دین
شد از صدق دل مومن آن شیرین
دیا پرز کینه کجایی بدست
نمود اول اسلام خود را
ز غم نره دلها جانند قیر
چو آمدی سیر از جان خویش
زبان بر کشای بشنام او
بوجهل راهفت جاسرکت
فروع دگر شمع ملت گرفت
که هر روز دین آمدی بشن

گفت

بجاری

عمر بعد از آن از پس چند گاه
 که جز قبل بنمرد و الجلال
 هزار اشتر از خود بخت نمود
 عمر چون شنید آن سخن گفتش
 من امروز خدمت رسانم بجا
 بان کار چون رفت برین عمر
 بر آن گفت ای احقر ازین گفتگو
 بیامد پیش در و اسناد
 و زو میگردید یاد آن کلام
 و اما با جفت و خواهر چنگ
 نخست که روی بهم گذاشت
 از چون عمر بود پیر و زرت
 بیامد و آن خواهر و موی که
 کنون گرگش سوار بر پیش
 بگفت چه دیدی تو از مصطفی
 شنیدیم و کردید بر ما یقین
 برو خواهرش ای چند خواند
 عمر گفت و بگر بخوان زین کلام
 قسم که خوری گویا بزیان

در آمد بدین رسول آله
 بنودش در هیچ فکر و خیال
 دو کوهان سیه دیده و سرخ رو
 بجنبه عرق طمع در تنش
 بیارم به پیش سر مصطفی
 یکی گفت با بانداری خبر
 بگفتا بر نیزم کنون خون او
 صدائی شنید و بان کوش داد
 همان خواهر و جفت او بالتمام
 گرفتش ز خلق و همیشه دنگ
 لکه که زدندی بهم گاه منت
 گفتش ز بر و پشت از زبر
 بگفتش چه خواهی ز ما ای عسر
 و بی بر نکردیم از دین خویش
 که گشته بدیش چنین مستلا
 که است کلام جهان آفرین
 عمر کوشش چون کرد حیران ماند
 بگفتا و گزینت زین میایم
 بیاریم پیش که خواند از آن

جهان بد که بوجهل از آن پیش
 یکی روز میگفت با اشقیا
 ز دیبای مصری و بردمین
 با و گفت سو کند اگر منجوری
 گرفت از ابو جهل او قسم
 که همیشه ات بربا جفت خوش
 سویی خانه خواهر خویش رفت
 شنید آنکه میخواند مردی نکو
 عمر زد و در خواهرش باز کرد
 در آوخت و اما دهم عسر
 زیم پوست کند که گاه مو
 کلویش به تنگی فشر و آنجنان
 اگر شاد کردی ز ما و رطلول
 چو بشنید از و این حکایت عمر
 بگفتا کلام خدا ای جلیل
 عمر گفت از آن قول معجز است
 دلش ز آن شنیدن بسزیم
 و بیامد است با و مادر هفت
 چو بگفت سو کند از آن خواهرش

بگفتند نه عدوت من مثل
 که اگر کسی که سر مصطفی
 و اگر سیم و زرخش من
 که از گفته خویش نکند ری
 پس آنگاه زد در ره کین قدم
 که رفتند دین محمد به پیش
 چو آمد نزدیک در پیش رفت
 کلامی که شنیده پیش او
 چو آمد درون سوز آغاز کرد
 که گفتند خصمانه هم را به بر
 کهی این بزرگ آمدی گاه او
 که هر دیک شد تا شود قبض جان
 نمودیم دین محمد قبول
 بدانت کو بر نکرد و دگر
 که آمد با و حضرت جبرئیل
 اگر میادوی بخوان بهیر اس
 بسودای اسلام سرگرم شد
 که کردید نهان چو نامت
 بیاورد استاد خود را برش

به از اسلام و ما مشحان
وزان پس گشتند با هم روان
یکی آمد و دید از پشت در
چنین گفت پس غم خیر بشهر
به تیغی که دارد حمایل عسر
گرفتش به بر سر و رانسیا
پس اصحاب دین را شد این واقعه
رسید این سخن چون بسعیر
بپاشا قی ای رشک خلد برین
زخم بادیه فکر اندیشه ریز
فرود آرمی غمی بهکام مکن
درین بزم ساقی بنور ایام
روان شد تا باند و تان دین
ز شادی برقص اندر آمد سهر
ملایک چپ و راست و زور
بمیرفت در پیش حیدر عسر
جدال محرم بر بزمش مجید
یکی رفت از آنها بنزد عسر
عمر کرد اسلام خود آشکار

بیامد به نزد عمر بن حجاب
بنزد رسول خدای جهان
که استاد با تیغ بر در عسر
که غم نیست بر او گشاید در
تنش اسبک سازم ز سر
نشاندهش بجای که بود پیش
که در خدمت سرور انبیا
وزان نم بعباش مدام مکن
فرود و بد بگونه روشن چراغ
چو سویی حرم سید المرسلین
چو خورشید در ز افروخت
شباطین نهبت شده پیش
حمایل همان تیغ او بر کمر
رسانیده چون کرد موکت
باو گفت این چیست ای پسر
پس آنکه باو گفت ای نابکار

بر خواند از آیات پروردگار
بدولت سرای پیمبر شدند
بنزد بخت رفت و احوال گفت
که از راه صدق آمده مرجا
چو در باز کردند بر روی او
بگشتند اصحاب هم تمنیت
بسوی حرم استخار آورند
چنان متکن زن می بر طرب
که کردند اصحاب چون اتفاق
ببالید از بس زمین شده خاک
بمیرفت جبریل بالای سر
به پهلوروان حرمه نامدار
بگرد آمده جمع یاران تمام
چو دیدند کفار را نگونه حال
نه از انسان که رفتی تو بار آمد
هر آن که شما جنبه از جای خویش

ابا حفص سلام کرد و اختیار
چو در بسته بدلقه پر در زدند
بماندند اصحاب اندر گفت
و کبر باشند او را بخاطر دعا
در آمد عمر بلب عذر کو
وزان بیشتر یافت دین تقوی
نماز جماعت بجا آورند
زخیر البشر یافت عز قبول
بساط نشامی بکینه بجوین
سبزه بهوشیده بر شیشه زین
که چو خورشید نور در لب
بر آمد رسول خدا از وفاق
که بیرون رود از بر آسمان
بفرق بمایون بکسره بر
پیشش علی صاحب ذوالفقار
برفتند زنیسان به بیت طرام
نمودند با هم به قیل و قال
بلکن رفت و بانیاز آمدی
به بنید سر خویش بر پای خویش

فرود آمد ازین حالت فرود آمد
چو در بسته بدلقه پر در زدند
بماندند اصحاب اندر گفت
و کبر باشند او را بخاطر دعا
در آمد عمر بلب عذر کو
وزان بیشتر یافت دین تقوی
نماز جماعت بجا آورند
زخیر البشر یافت عز قبول
بساط نشامی بکینه بجوین
سبزه بهوشیده بر شیشه زین
که چو خورشید نور در لب
بر آمد رسول خدا از وفاق
که بیرون رود از بر آسمان
بفرق بمایون بکسره بر
پیشش علی صاحب ذوالفقار
برفتند زنیسان به بیت طرام
نمودند با هم به قیل و قال
بلکن رفت و بانیاز آمدی
به بنید سر خویش بر پای خویش

کن

چو کفار در یافتند این سخن
چو دیدند آن صحت اصحاب دین
به پیش اندر آمد رسول خدا
ز تائید این دین بسی نماز
به مصلحت جدا گشتند جمیع
بگفتند دیدی محمد چه کرد
بسر که گفتی خونین کشیم
که نزد ابو طالب نامور
و کرد است حجاب از ایشان
شده متفق بادی بر طیش
کنون چند سال است هر روز
مکونید جو غیب اصنام ما
نه زینهم حجاب آیدش اندکی
و نه ما ز شرم توان این زمان
کنون ای بزرگ عرب ناگزیر
به بنده ازین گفت و گویا
سپاری بمانروز در روز
که ما را دگر پیش ازین نایست
بگفتند انحراف و برخواستند

که در دل چه دارند آن سخن
هم دست بردند بر تن کین
نمودند یاران باو افتدا
او اگر دو آمد سوی خانه باز
پرازانش کین درو نهان
چسان آخرا ز ما بر آورد کرد
ازان به که عجز و زبوا کشیم
بیایند جمهور بار دگر
سنانند ازو خصم خود را این
بگفتند ای که خدای قریش
باز را ما بر کشاده است لب
نه کس غیر مشرک بر دنام ما
که ما و شمارا بود دین یکی
نکردیم با او مکافات آن
پذیرفته باید یک از سه چیز
گذاشته نیاید دگر در میان
ز شمشیر ترش بریزیم خون
خورد چند کس خون دل آید
به برون شدن راه در خوا

نهادند پا در ره امتناع
ازان حال کفار پس باشند
به گفت تکبیر چون در حرم
چو دیدند احوال را اینچنان
لشتند پهلوی هم در نظر
ز جرات بجای رساند کار
پس از فکر اندیشه به شمار
به را بخوابید این بار ازو
چو کردند این مصلحت را بهم
محمد بر آورد از ما دگر
زاو باشش پاک چندی
کنند آبای ما بر و
شندی که دی قوم او در حرم
نمودیم تا حال دارو مدار
نخت آنکه منقش کنه نادگر
دوم آنکه گشتند این سخن
سیم آنکه کردانی این را محال
بدان کین هوا زانه از سر نهیم
چو رفتند کفار بیرون ز در

نمودند با اهل ملت مزاح
و لیران دین سجد آراشدند
فنا و مضاف بر روی هم
در افتاد آفتاب در مشرکان
چو در پیش عقوبت کربهای نه
که بیعت کند در حرم آشکار
شد آخرین را بهار آوار
که داد و کوه شود گفت و گو
برفتند پیش بزرگ حرم
و کمر پیش ازین صبر و عیار
پیامردی او بر آورده سر
بود دین ما کفر در پیش او
نمودند با ما چهره سان ششم
و کرا ز مدار گذشت است کار
چه او خود چه اصحاب او سر
نه بند زنا گفتند دین
مهیا شوی بهر جنگ جدال
مگر ستانیم با سر و سیم
به راطلب کرد آن نامور

نخت آنچه گفتند گفت
قبایل ز ما خاطر آزاده اند
بهم متفق در رسم گشته اند
بود شیر بر خنجر باز و در دست
در آرد از جای بنیاد کوه
جوان بد نهادن بهم بگویند
نکرد و چون از جنگ حاصل داد
مکونی با صنایع بد بعد ازین
چو شنید از دین نصیحت رسول
کنم کز پیش خود این ادعا
ز بهمان بود چندین سخن ز لب
کنون لب نه ندیم بکرم خدا
و کز نیت مصدورت ای بهمان
بود پس جهان آفرین یار من
گرفتند در آغوش و بوسیدند
که منم درین راه استاده ام
شنید این سخن چون شادانیا
ابو طالب آمد در اندیشه شد
ببر خویش کرد از قبایل طلب

پس آنکه با طوار غمخوار گفت
ز بس کز تو خون جگر خورده اند
چون ریز ما هم گشته اند
چو شد مور بسیار باید شکست
چو باشند موشان کروما کوه
ز مور و ملج بیشتر میشوند
شد بر باید نشاند این فساد
نخواهید که قوم را مشرکین
بسی گشت طبع مبارک ملول
بمن آنچه گویی تو باشد روا
در اخفای آن بود با حکم رب
سرم که نمایند از تن جدا
ندارم طمع از تو امر محال
همان حفظش احوال و انصاف
که باید چنان مردانیزد پرست
بهت رضایت عنان داده ام

که جان پدر حکم را پیش کن
کنون شرم و آرزوم یکدراشتند
ندارم ما بقدر افتد ار
و کز چند باشد دم تیغ قتر
بدان ای به از نور چشم من
بود جمع مانزد ایشان چنان
یگان به که چندی به بندی زیبا
کن آن زمان دین خود آشکار
بگفتش که ای غم عالی تنار
و ای من بفرمان حق میبکنم
چو امرش بافتای آن را راند
نفرم میباید بده یاریم
ازین در طر بر دین پیش
چو آن حرف ابوطالب از وی شنید
بگفتش محض غصه جان پدر
نکردم ز بهر ایت یکجواب

درین کار خود تنگ اندیش کن
ره کین و پر خاش برداشته
که آیم با جلد در کارزار
چو ز مور بانه شود ز بر زار
که ما بر نیایم در انجمن
گفت خسته پیش سبیل روان
بر سیع خدای جهان را نهاد
که برای از بستان و بار
مرا اندرین کار معذور دار
نه از بهر ضبط و نسق میکنم
ز نامم باین گفت و گو باشند
بجا آرش طر مکه داریم
که من پای نگذارم الا به پیش
رشدادی بکردار کل بر مید
بکن آنچه فرماید دادگر
اگر تیغ بار دلسر روز و شب
ازان گشت دل شاد و خوش
بند بر کار آن خود میشد
طلب کرد کان سوی ابوان او

حزم

منه ای که در دهان
سختی بسیار دارد
چو از این انصاف و احسان
بجا که در دهان

به نامم و هم به مطلب
برفتند در دم بفرمان او

سزاوار کس تو اضع
بگفت ای ز رکان عالی
بنزدیک من چگونه آمدند
که من مصطفی را دهم تا بزنند
بدانند ای مهتران حرم
نزد بزمین کز فلک را عدد
شمارا که بسند اعضای من
کنون چیست تدبیر برای شما
که ای افریق اهل شرف
و ی دشمنانم چون بشمار
بدل نداد و دید و کرد آفرین
بدانند این تدبیر کار
بآن قلمو ماند که از چار سو
ندارد و چو صندوق بیکراه پیش
نمودن چنان راه را استوار
بود جنگ از یکطرف باعدو
با و حمله کشند همه استان
ابوطالب آنکه با صاحب
بگفتش رفیقان شتابان

نشاندش بجائی که در خورد بود
سزاوار و ممتاز اندر عرب
همه دوستان چون عدو آمدند
سرس رازین قوم چون گفتند
محمد عزت چندان برم
نیاید ز من یکسر موی او
چون جمله از پشت آبی من
که دشمن کمر بست بر کین ما
بگفتم تو داریم سرنا بگفت
ضرورت تدبیر در کار زار
بفرمود آنکه یکسخت چنین
که شجاعت ما را دین کو بهار
بود سنگ یک لخت دیوار او
چو شد بسته بند کس بای پیش
که بدخواه از وی نیاید گذار
بگیرند ما را ز هر سر فرو
بجز بوی تنک آن دود ما
که این راز اکنون نشاید
بر اسان بترتیب سامان

چنین پس زبان بر سخن بر
بدانند دی سرکشان و لش
نمودند از و شکوای پیش من
و کمر من نایم ابازین مقال
که از جان خویش و پسری خویش
کنم چون که در دامن او دنگ
بیاری و فرصت طلب کرده ام
بپای بگفتند که در کشتن
سرموی از گفته ات نکندیم
چو بشنید آن مهتران محسن
که تدبیر این کار شب کرده ام
ز بس در مناسبت بودی نظیر
ز رفت رسیده سرش بر فلک
در آن شب بایستادن هر دو
و کار انجام داد آخر جنگ
شنیدند چون قوم از خون این
که از شدت کفر باری نکرد
بزودی سب را تمام باید نمود
ز پوشیدنها و از خوردنی

که پنداشت درج کوهش
ز کین محمد پراز قهر و طبعش
بر این ختم کردند آخر سخت
ستاند او را بیک و جدال
سرو جان او پیش من هست پیش
کشد کار آخر به پر خاش و جنگ
کمان و فاپوری برده ام
چه مشک چه من همه بکربان
اگر سر به بازیم اگر سر بریم
ز اصحاب برو فوق خواهن سخن
وزان پس شمارا طلب کردم
ندارد بر او دست خویش
نیاید در وره بطیران ملک
کرفت و من چون پلکان بکوه
بگویم سر دشمنان را بسنگ
نمودند برای او آفرین
براه و فایا پداری نکرد
چو آنکه شود خصم آنکه چه سود
ز پوشیدنی هم ز کس و دینی

کوه

زخم و خنجر زهر و سنان
نمودند از بهر آرام خویش
نمودند اقول ز مردان کار
ابوطالب آنکه طلب که پیش
بدست سنان و بدست گمان
ببروندی او را بجای دیگر
بدینگونه آتش با من میباشند
چو دیدند احد که آن نامدار
فرود دل آتش بر افروختند
نشتند یکجا بهم مشرکین
دل از مهر و پیوندشان گشید
نه کسان فروشد بایشان آب
رسودا بنزد از آنگونه راه
نوشته بر کاغذی این شروط
کنند که زمین بهر عدول
چو شد ختم آن نامه زلفشان
پس آن نامه از کعبه او بختند
بآرام بودند نادان بود
نه پوشیدند مانده خوردی

زور و زعفران بر شویان
بعد مونس سرانجام خویش
در دژ را حکم و استوار
پس او اقام را نزد خویش
شب روز کردی بی پایان
بدینسان دگر جابوقت سحر
بفرم مکافات با اهل دین
نه کردند دختر نه دختر دهند
نه جامه نه دستار نه جامه خوا
که کس را نیتد بکف بر کاه
بسوزند کرد آن را منوط
بود او هم از تابعان سول
چهل کس نام آوران قریش
غبار عداوت بر آنکسختند
ذخیره چو رود در تمامی نمود
یک گشت حال فقرو غنی

و کرا آنچه در کار باشد ببرد
پس انگاه بامهتر دو دمان
بنی را بجای که بود امن تر
فکند خفتان و جوشن ببرد
بجایی که بودی بنی وقت شام
که نایبم پیشکان شفی
نمودند با هم بدینسان قرار
نباشد بان قوم حق سلام
و کرا آنچه باشد از آن ناکر نیز
چو کردند این مصلحت کافران
که بستیم با هم بدینگونه عهد
نیاید چو ایشان در کمان و آه
بران نامه کردند مهر استیز
کنون بشنوا حال اصحاب بن
بعسرت بسر رفت بکروز کار
نه یکجور بارار و کاست نه ماند

چو در روز رحمت چو روز
دران دژ رفتند پیر و جوان
ببرند و کردندش انجام
به بستند شمشیر با بر کمر
که شتی چو نصف شب از انقام
نباشد شخص مکان بن
که از خصم و سوا من میباشند
نمودند اینچنین کار خود استوار
هم از آتش خویش خشنود
که بر مسلمین تنگ کردند کار
نیکندشان جز بدشنام نام
که خواهند زنده بسیار چیز
بدان ناکر بر بگردند از آتش
درین مدعا بر نمایم جهد
نه بنید ز ما غیر رنج و عقاب
نکین دیده خونبار و دل شعله
چو کردند ما و او را آن سر زمین
وزان پس نسبت بر آنکار
نه در خانه مورک دانه ماند

کرا

شد از بون خاکی
خودشان

نه ترماند و نه خشک ماند و نه نور
نه بر خوان شادان زدی کس
خبردار گشته چو دشمن از آن
گرفتی ز روز آن جنس را
چنین اهل اسلام را تا سال
نخستینشان مهر خون اندک
که تا چند بیدار دوست گشت
نباشد بکشتن مروت روا
همان به که بر نقص جهان شوم
ابو جهل از و این سخن چون شنید
که میکند پاره آن نامه را
پس آگاه آواز پند بلند
و با آنکه ز اسبینه پر کینه بود
برفتند آن روز قوم از حرم
چو روز دگر بوی فتاب
برین رفت نقد بر جان آفرین
بهمین قوم جمع آمدند
که نا که بجای در آمدند
تبعظمت از جای برخاستند

شد از ناتوانی خرف خاک
چه بیکانه چه خوش و چه شگفتا
رساندی ز به خویش را در زنا
نمودی بر آن مرد دین چنان
بد از جور اعدا بد نیکونه حال
سوی قوم رو کرد از اینها یک
کنون اندک بهم مروت گشت
نه این را پسند اهل وفا
ز بد کرده خود پشیمان شوم
بگرد از آتش ز جابر دمید
که بر خود پسند دکن جامه را
ز هر سوی چندی معارض شد
ابو جهل دوان را مددی نمود
سوی خانه آزرده خاطر ارم

صالح محمد بن ابی طالب
اسلام

چه مصلح چه مفید هم یک شدند
ابو طالب آن سید نامور
نشین بر صدرش بیاراستند

کسی در جگر آفت زخم نه داشت
کمی که سوی شهری آمدند
بهایی که میداد آن مرد دین
ز بیدار بدخواه آن سرفراز
چو سختی و بیدار از حد گذشت
زال لوی بود نامش ز بهر
اگر مهربان ز دل محو گشت
که باشیم مادر فراغت مدام
خود آن نامه را پاره پاره کنیم
بگفتش ترا که رسد ای فلان
چو بشنید از وی ز بهر ارجش
کی که دل بود مایل بخیر
شد از هر دو جانب بیل و قال
چنین گفت تا بهر نامش ز بهر

صالح محمد بن ابی طالب
اسلام

درین فکر بودند تا چون گشتند
از آن آمدن چله حیران شدند
بگفتند با هم که آن نامدار

که از اشک لب نر کند و فشان
که با اهل بازار سودا گشتند
دو چندان آن دادی از تو
بر فتح نهی دست و ما یوسن باز
دل بعضی از کافران نرم گشت
بد انسان زبان را ز بهر جوش
را انصاف آمانیاید گشت
به نام اندر تعب صبح و شام
قسم را بیکباره چاره کنیم
که بهرم زنی عهد نام آوران
بر آشت و دامنش بستن چو
هم آواز شد در سخن باز بهر
قصه و بای بلند بی انفضال
که فردا و هم فصل این کار خبر
هرون آمد از جاه نشانی
که بایند از آن غم بجای اهل دین
که آن نامه از کعبه بیرون گشتند
هم از بهت او و اسان شدند
بنگ آمد از عسرت و اضطراب

کنون

کنون بهر صلح و صفا آمده
چو بنشست ابو طالب نام جوید
چه حاجت که تفصیل آن بشنوی
رسایده سوی محمد پیام
در آن نامه خربت و دود
کنون میکنم عهد من باشما
بدست شما مصطفی را دهم
که خرد نام حق خورده کمرش تمام
شنید چون قوم از او این کلام
پس از جای خود جبهه برخاستند
بجز نام پاک خدای جهان
چو دیدند آن قدرت کردگار
بشمان از آن شرط اهل عناد
ولیکن ابو جهل پرستیده سخت
نمودند فریاد و غوغا بسی
زیر و رفیقان او از زمان
ز شرطی که کردیم از تو قبول
به بندیم پس نتیجه بر کمر
در بند پس نامه را در زمان

به پیشش گری نزد ما آمده
سوی حاضران حرم کرد روی
که خود بهر از کار خود واقفند
که آن نامه مایه و رز انتقام
ز پیمان و سوگند و عهد آنچه بود
که با هم گشت ایم آن نامه را
کنسید آنچه خواهید برویستم
شما بگذرید از سر انتقام
برین شرط گشته راضی تمام
بایفای آن عهد اگر استند
ندیدند از حرف دیگر نشان
ز جبریت هم از خجالت بشمار
ز زیر و رفیقان او جمله شاد
بران عهد پیشین جان بود
سخن گفت بر رای خود هر کس
بان نامور مهتر خاندان
نباشد که را مجال عدول
بتایم هم اهت ای نامور
به بستند شمشیر در میان

سپاردنی را بجا زد رنگ
چنین گفت کای سرکشان پیش
بدانند اکنون که روع الامین
که قوم نورش ز کین بخشد
سراسر چنان خورده کمرش تمام
اگر انکه باشد خلاف این خبر
و کمر راست باشد کلام بنه
شمارید باطل همه عهد خویش
بگفتند ای مهتر نام جوید
ز سق حرم نامه کردند باز
که کمرش سراسر تراشیده بود
فکنند سرای خود را به پیش
بشما تا نمیکرد سود
دگر چیزی از جا بلان قریش
ابو طالب آن گفت و گو چون شنید
بگفتند ای سید الجحش
کنون عهد خود را بجا آوریم
بر آیم از آن در و اصحاب
چو آن قوم را مهتر نام دار

ازین پس نه بر خاش و نه خلیک
بما آنچه کردید از کین و طیش
ز نزد خدای جهان آفرین
گوشته و در کعبه او بخشد
که باقی نموده ز کجوف نام
در آن نامه از کرم نبود اثر
چنان که خبر داده است اجنبی
نباشید ز انسان که بود پیش
نو انصاف کردی درین گفت و گو
گشودند در پیش آن سرفراز
ز یکدیگر آن صفی پاشیده بود
گرفته بدندان سرانگشت خویش
که از کف عنان سخن بفته بود
باو متفق گشته در قهر و طیش
منقرین ایشان زبان بر کشید
میرید ز گفتار این ابرمن
حضور توان نامه را بر دریم
وز انجا رسانیم نشان ماسرا
چنان دید بر قول خود استوار

نام

شدش خاطر آزاد و دل گشت
چو آمد ابو طالب سرفراز
رسیدند پس از پیش هم
به بخشیدار که بد کرده ایم
برائید ازین تنگنا بهراس
دید آمد از بعد شدت فرج
با تنگی چنین نفع رود بد
پس آن نامداران بد بخند
بشکر چنین نعمت بی قیاس
ولیکن رسول خدا هم چنان
ازان قوم بدیش بدادر
بران نابسان قهر نازل شدی
چنان نیست چندی که در غدا
بدینگونه بگذشت هم چندان
که روزی که سرافراز عرب
رسیدند به سر تن جاکوفت
به بیماری صعب رنجور شد
عمین را خراف مزاحش
نمودند حاضر ببالین او

روان شد سوی دره مانند
بان دوستگانی مجامع
کشادند بر عذر خواهی زبان
ستمهای بحیص و حد کرده ایم
که ما از بد خصم داریم پاس
هرستند اصحاب دین بفرج
که بیکاره زان رنجها وارد
همان ساعت از دره بسند
نمودند تنگی و تنگی سپاس
نیست ز ارشاد مردم زبان
که روی که بودند با رحم
یک کور گشت یکجاش شدی
پس الفاه مردی کال خواب

برفند باران بهمه راه او
شد نامه نزدیک اصحاب خویش
که ای نامداران عاید تبار
دگر با شمانیت مرا اعتد
شنیدند باران چو این ماجرا
چه خرم زمانه بود آن زمان
نباشد دگر هیچ لذت چنین
نمودند طران سوی خاها
دل آزاد گشته ز رنج و تعب
کشیدی ز جهل جور و ستم
ستم بشیر داشتندی روا
یکرا که رفتی تب شد خیز
همین حرف گفتی در آن وقت

ابو طالب آن سیدار حبند
مغیث همچو خون در رک و چو در
چو دیدند حال پریشان او
بهر جا که از دوسان دادند
شدی در مبدم درد او بشیر

ز ضعف بدن گشت بال طلب
همه درد در جده اعضا گرفت
ز دل تاب و توش از تنش دور
مفید بکفر عدا جوش شدند
ولیکن شد هیچ سکین او

ابو جهل را زرد کردید رو
بگفت آن حکایت که بگذشت پیش
ز روی شمانیم ما شرمسار
شمانم ز رفقه مبارک یاد
شکفتند چون گل ز باد صبا
که بعد از چنان سخت بیکان
همینست عمر دوباره همین
چو مرغان از دام گشته رها
در آرام بودند پس روز و شب
نگردی سر سویی از جهل کم
ز حق زودتر یافتندی جزا
بدینگونه دیگر بلیات نیز
خدای محمد مرا میکشد
وزان پس چنان شد حکالم
ز ناسازی طبع شد در دمنده
بهر استخوان ناله چون باد
بیمه عکساران و خویشان او
نشان طلبی بسی نفیس
نگردی دو انفع و افسون اثر

طبیعیان کشیدند دست از دوا
نخواستند آنکه آن سرور بخن
چنین گفت کای سروران
نماند از بزرگی و قدر و شرف
میان شمار سروران بوده اند
که از اخبار لب یک زندگی
کنون روسوی آنجهان میکنم
کنون آنچه گویم زمین بشنوید
همین فخر دارید بر خاص مقام
زخوتان خود بر مایه رویا
ضعیفان خود را حمایت کنید
به بندید دست خود از مال غیر
و سنا و در اخذای جهان
چنین دیده ام من بچشم یقین
بساناداران و الایبار
نماند که اعنمادی بکس
و بهر شما باد ای دوستان
وزان پس وداع عزیزان نمود
چو آن وقت موعود نزدیک شد

چو حال اینچنین دید آن پیشوا
سران قبایل بر خویشتن
بزرگ لب هم بزرگ حب
فصیح که نامد شمار املفت
همه سر فراز جهان بوده اند
کی خود توان یافت پانیدگی
وداع شما دوستان میکنم
که در هر دو کتی زغم وارید
که مستبد خدام بیت الحرام
بدارید پس رحم را بگوئید
بدرویش و مسکین رعایت
که هرگز نیاید از آن حال خبر
پنهانی سوی کمران
که دیش بگرد سر سبزین
که گردن از سر کش خاکسار
بود معتبر مردین دار و بس
که سازید نید مرا حوز جان
خود از ضعف بروی بفرمود
بجستم اندرش دهر تارک شد

بدانست کان درد او و چو دوا
چو گشتند حاضر بر کان تمام
همه در لب از نزد خلیل
بس که بختان حاتم شعار
بدانند ای نامور بگردان
ز آثار گردیده بر من عیان
شما شاد باشید و بیدار بخت
نخن آنکه دارید پس حرم
و گر آنکه پیوند هم منکس لب
ترجم نمائید بر زیر دست
نگرید هرگز بگرد و دوغ
بدانید دیگر محسن نیست
ز حکمتش پیچید سر زنجار
ز ملک عرب تا دیار عجم
بس بانشان مردم مستمند
درینا که چرخ نداده آن مجال
اطاعت کشیدش حکم خدا
شدی در دو بخت فروغ میدم
بے بود حاضر ببالین او

علاجش رضایر و قضای خدا
گشت و آن خود مندوب بر کلام
هم اندر حب پیش واد جلیل
بس شیر مردان رستم شکار
بنود و نباشد که جاودان
که میباید رفت ازین جهان
که مازین ستم خانه بستم بخت
که دارد شمار اخدا محترم
با رضاف با کبد کمر کشید
نباشد روا بر شکسته شکست
که از تیرگی دل نگر و فروغ
در خوف دل باز نام یکت
بود حکم او حکم پروردگار
در آید بغیران او یک قدم
شوند از ره پیروی بلند
که در بایم آن روز فزنده فال
مخوابید خود خواری خویش را
بهر دم زدی سوی عقب قدم
در آنوقت فرمود یقین او

بگفت آنچه از سرور دین شنیده
نه مهر آمرزش از کردگار
نذار که چشم مهر از سپهر
کند بهر شبانروی این بکار
چنین بود نابود و چون منسک
کنند نور چشمش علی و علی
تباوتش افکند مکنز شسته
که ای مهربان غم غم خوارم
نکشته بگرد دل از اربابم
عبادت ز خود داشته راضی
و کریم زیاران و خویشان
نچاکش سپرد و کشته باز
یکه انگه رفت آنچنان غم
بدین سوک نکه نشسته بر لب روز
چنان شد که بانوی دولت سرا
گروید بر کوی بساط معاش
بهر روز در دوش فزونی گرفت
نمیشد مبدم ناتوان ترندی
رسول خدا چون چنین دید حال

نبت نمود و نفس در کشید
طلب کرد بادیده اشکبار
که این رنگ شسته او را بچه
ز پرورده خویش چنین هزار
که راند یک چوب خورد و بزرگ
کمر بست حیدر جگم بن
پس از جای تابوت برداشتند
نکردی تو تقصیر در کار من
ز دشمن نمودی مکنه ارم
که باد از نور اضی خدای حرم
لباس یاد کردند جهان او
همین است انجام دار مجاز
و کشتنانه از فرود اقدار
نکردیده بد بکنه آن غم هنوز

دوادر تاثر ز بوی گرفت
بیالین مرا و کمران ترندی
بدانت کار از چه شد مال

خوامید در عالم پاک پاک
برو کردید گردن سپرد جوان
لباسش کبود است دایم از ان
پوشد کبود و مفسد و عزا
بفرمود پس سرور این بسیار
بشتش بهر رو بکافور تن
رسول خدا پیش تابوت او
ز شفقت فرو سپید مکنز شسته
ز بس داشت پارس صبح و شام
مکوی نمودی رستار بسیار
همه کشته غمناک از رفتش
و با بر حبیب خدای جهان
ازین غم در اندوه بودی ملهم
که ناکه ملال دگر رو نمود

بیل روز افزون بود در رخمر
نذادی غذا لذت اورانه
دگر داده بودش خبر بر میل

روان بر فلک رفت و من سوزی
چنین است آئین و رسم جهان
که بپا نشن مکنز و یک زمان
مکند و پشیمان و بی از جفا
که تهنه و تکفین آن پیشوا
بر این اسلام کردش کفن
همی رفت و میگرد این کفن و کو
کرامی تر از جان مراد داشته
خود خوابت خویش کردی حرام
به نیک بیایی ز این جزا
به بر دندانی که بد رفتش
لباس کرد از ثروت آن مهربان
بخشش کدشتی صبح و شام
فلک داغ برداغ دیگر فرود
همان مادر پاک خبر انساب
ز ضعف بدن گشت رخسار
کاند و وار از دستان و بر
نه بیدار ماندی نه رفتی خواب
که بانوی او رست وقت رحیل

چنین گفت با او رسول اکرم
و بعد این غم خدای کریم
ترا نیز بامریم و اسب
جهان استعاضی از آن فرو
فتادش سر چون هوای جان
رسول خدا داد تلقین او
ز بهشت نبی را دهم سال بود
در آمد خود اول بقرآن شفیع
یسه یاد فرمود غم خواریش
شد اندویش از پیشتر بیشتر
ز یکسو فراق جهان هم راند
ز فرط غم و ظلم اسل جفا
بکم خداوند بودش رضا
درین بار کردن چندان ستم
طلب که دشته زید را نزد خویش
نخت آن حبیب خدای و دود
بدین مبین خواندشان مصطفی
وز انجا بسوی گروه دگر
از ایشان مایوس گردید باز

که این رحمت آید کران بردم
ترا میرساند بغور عظیم
که باشند حوران برت جای
که گفتی ماندش دگر هیچ درد
در آمد به پرواز طیار جان
پس از رحلتش کرد تکفین او
که پی در پی این خنجرها رو نمود
که کرد ز فیض قدوش وسیع
ز حق خواست بجز نگو کارش
چو فرمود آن مهربان هم سفر
ز سوی دگر شدت کم راند
برون آمدی کم زد و لست
نمیگشت از رده دل از فضا
که دشوار شد بودش در جرم
باو گفت حجتی که بودش پیش

بفرمود شریف خیر البشر
سفر کرد از انجا بسوی حجاز

کمان چنانست کاید پیش
چنین وعده فرمود جان آفرین
چو بشنید بانو از و این نوید
و بی چون تمنای آن فوز داشت
چو نزدیک شد ساعت ارتحال
بیک ماه از بعد غم رسول
پس آنجا که گفت اشرف سلسلین
در آورد پیشش آن عکس
بجا کشی چو سپرد آن نو پاک
که دیگر چو آن بر دو باری نبود
رسیدش چو بسیار لایم خون
نمزد و بیا صبر لارد بن
چو دیدند بک عکسش در پیش
چنان در دل پاک او کرد جفا
نمودش بخود هم سفر از کرم

با نفی قوم هم ره نداشت بسی
بارشاد آن قوم بکن دلین

مطلال فراق تو ای مهربان
که بخشد بمن در بهشت برین
دلش از طرب همچو گل برود مید
باو را که آن همت خود گماشت
مرا و را که گونه کردید حال
ز عالم سفر کرد اقامت بول
بکنند قبرش در آن سرزمین
ز رقت شده دید با مشکبار
بیامد سوی خانه اندوهناک
درون و برون عکس آری نمود
مر آن سال را نام شد سال حزن
ز اندوه چمن خنجر بر جبین
بظاہر فروزد در کین و طیش
که بیرون نهد چندی از کعبه پاک
بسوی قبا بل رفت از حرم
بسوی بنی بکر نهضت نمود
اجابت نکردند اسل جفا
و بی پای ننگ داشتند در کعبه
بره کرد آن کمران را طلب

بفرمود شریف خیر البشر
سفر کرد از انجا بسوی حجاز

عام
زبس
کشوند بروی

مکروند ارشاد از روی قبول که نه سرور دین سفاکت کنند پیراهن از سنگ اهل جفا وز انجا بسوی حرم شدر و آ	مکروند ملک از مروت عدول بران کوهر پاک سنگ افکنند بشد ساق پا زخم از جند جا یکی بوستان دید آمد در آن	بگفتند او پیش از جلافت را کشادند جلافت پاک دست چو کردند مهمان نواز چینی در آنجا به پای درختی نشست	سفیهان سیرم و انصاف را سرزد از آن سنگباران نجبت برآمد از آن جانی شهنشاه دین نن از خون شست و جراح بست
بر آورد پس دست جان چنان نوی کرد کار قوی و جلیل رضعت آورد من بسوی پناه من و نوش بخش ضعیفان تو	بدرگاه یزدان نیکی رسان منم بنده ناتوان و ذلیل ز خواری کریم درین بارگاه بعثت رسان و لیلان نوی	چنین گفت یا رحم الراحمین نه برفت خویش دارم امید سنگ است کم پشت از ظالم نکرد اگر دست لطف مرا	نهارده آسمان و زمین نه از خود بعثت تو ام رسیده که جز تو معنی ندارم محمان بر آید کی صبر من با بلا
بهر حال جویم بسوی مصیر بدانسان بی ناز مانی دراز بجای که بدطن خلد بنام چو شد وقت طاعت شهنشاه	که عفو و سعادت و فضیلت بدانای اسرار میگفت راز رسید از ره دور ز یک شام بایستاد پیش جهان آفرین	بدیده یاریم یارب از دوستان وز انجا بسوی حرم شدر و آ از آنجا حرم بود یکروزه راه فرقی در آن وقت از جنبان	مراسا ز فروز بر دشمنان پس از قطع ره سرور و شاد شب آنجا بسر و آن دین پناه گذر می نمودند و از آن مکان
مکفتمند با هم که بعد از کلام کلامی بدینسان منزه رجب بخشیم خدای جهان چو بر جنبان شد یقین که به آ	مکروند کلام متین و قوی کلام البیت به شک و رب نمودار گشتند آن جنبان فرستاده کرد کار قوی	در آفاق شنیده ایم از کسی بهم گفت و گو می شنیدند این چنین سوالات کردند از آن جنبان نکردند از حکم حکم عدول	تعب نمودند جن و پری مدیدیم اگر چه قضایان بی چو پیر دخت از بند شاه دین شنیدند از سرور دین جواب
بقدر ضرورت ترا حکم دین	بیا مخلصان سید المرسلین	نفرمود انگاه از انعام	که باید کنون قوم خود را تمام

بشهر راه دین ز نهانی کشید
چو بگذشت شب آن شهر محرم
طواف حرم استلام حجر
همه شادمان از قدم رسول
نه از کمره بیرون نهادی قدم
چنان داشت یابست پرستان
کنون میدهد عبد محتاج او
نباشد معین در اهل خبر
شب شد عروج شهنشاه دین
شب بهج روز بلند اختران
در آن شب حبیب خدای علیم
که آمد ز در چریل امین
عناصر جهانگیر از دولت
بر او شد عرش افراخته
رسید از قاف زوال الجلال
ملایک کشیدند صف فوج فوج
کشیده بر اطراف قدوسان
در سر راه را پرده بستند نور
کشاده در باغهای بهشت

ز کم گشته راهی را نهانی دید
از آنجا روان شد بسوی حرم
با داب فرمود خیر البشر
دل دشمنان در دناک ملول
میگردی از دعوت خلق کم

نهادند بر چشم دست قبول
چو شد داخل کعبه خیر الانام
وزان پس باید بدولت
وزان پس حسب خدای علیم
رساندی بقوم خود احکام

شدند آنکه اینان و دواع از رسول
ز ره رفت اول بیت الحرام
برش جمع گشتند اهل وفا
شب و روز در کعبه بودی معتم
کشیدی از آن قوم رنج و تشب

که بد حافظش فادرو الجلال
سخن را بلند ز معراج او
عرو حشش لبال دهم گفته اند
بر اخر در وهنه از آفتاب
مرزین بعد کونه نقش و نگار
مزه بسته لیکن زرقه نجواب
کلام توجان شخص ارشاد را
از کرد و دست آسمان پایه وار
چه حاصل نه بنیده اگر که خدا
گو اکب مشاعل را فرو خشتند
در و منبری نصیب کرده ز نور
ز تهلیل رطب اللسان اصفیا
ز ده خمیه عرش بر کائنات
روان گشته ز و نه را بر زمین

و بکثری کین کهر سفته اند
شب در صفا بهج صبح شهاب
شب چون عروسان و الانبار
ز ده مکبر بر فرش خواب آبخواب
بگفت ای بی فانت ایجا و را
ز نور تو خورشید سر مایه دار
از آن قصر و آن خانه و آن کرا
سموات انوار اند و خشتند
شده بیت معمور چون روی جود
ز تنزه عذب البیان اینیا
بیات تخت کرسی بیرون از جهان
ملب شده کوثر از انکبوس

مه و سال معراج خیر البشر
شب بود چون کیسوی عورین
شب بهج سیمای روشنند لالان
بکاشانه ام نانی مقسم
بایستاد بسید روی زمین
موالید جان پرده از نبت
همه کاخ نه آسمان ساخته
بارایش آسمانها مثال
با بنوه ترز آنکه در بحر موج
به شب مشغول که تو بیان
در او چیده اسباب نرم حضور
صبا مشک بو خاک غبر غبر

دران نهنگ کور و در ناب	زده سبزه سر از لب سبیل	ملون چوبال و بر جریل
چونم در خاتش از بار و بر	چساق و پیش خاشاکم آرد	همه بر کمالش ز بر حد نسب
ز لعل و زور کل چو تابان چراغ	بطران طیور ملائک شربت	بر و بال آن مرغهای بهشت
زیاقوت و در زمره دکنار	فصور و منازل درختان چو	ز یکدانه یاقوت و یکدانه در
دران فضا حور و غلامان	چای بسته هر یک بصدق و نوب	ز استبرق و سندس دل فریب
برای نثار تو غلمان و حور	فضای افلاک نه کاره را	همان فصور و ایوان و کاشانه
برای عطا یوای مفتدا	بدینگونه افلاک آراسته	بهمان فی خود ترا خواسته
چو بشنید از وسع المرسلین	کرب و شد مستعد سفر	قدم کرد در راه جانان ز سر
روان شد بهمانی کرد کار	چو بگذشت برون فیم از و	بیاورد جبرئیل پیش بر آ
چند جوی برق و زنده چو باد	چو آدم سرور وی آن بهمال	لسان پری در دو بهلو و دبال
سرو سینه او زیاقوت ناب	سم و ساق ترکیب چون شمشیر	ز آستر و با خود تر پیکش
سوارش چو کرد به جان جهان	زین کرد انداز بالاروی	که ممکن نبودش فراق بنه
بدو گفت جبرئیل لب پر نوید	برنجیت چون مرکب شد روا	شد از چشم مردم یکایک دنیا
ز نام نابرسند رفت او کی	نمود اینچنین پیش اهل جهان	و گیکرد او سیاحت آسمان
بیردندش اول سوی ملک شام	که ارواح منبران سلف	دران مرکز عز و جاه و شرف
بهمان پذیرای آن شهر بار	چو آمد ز ره جان شخص جهان	به پیشش دویدند روحانیان
بموندند رسم تحت ادا	بدا و انبیا را جواب سلام	باین نیکو شش خاص و عام
کشیدند صف انبیای سلف	پیشتر آن نعمت امتیاز	ادا کرد آنجا دو رکعت نماز
چو شد فارغ آمدند به ساد	بود صحنه سنگی که هر حکم	فرستاده بد کرد کار قدیم

یکی نزد بان وید از سر و زر
چو بر آسمان خشنین رسید
ملک مرجا گفت و در بار کرد
ببالا چو طوبی او چون میچهر
بعزبان جبریل خبر البشر
بیاخیز مقدم تنگو آمدی
چنان که غنیمتیم او مصطفی
بدنیکونه میکرد در هر فلک
که حد و جرم ازین نیست بیش
براق سبک سیرانیز بر
زبش داشت رفوف بر فتنه
رسا بدش چو رفوف بر حد خویش
ز کرسی چو بگذشت سالار دین
بخلو که قاف و قوسین شد
به صوم و اوقات خمس صلوات
بشان و تزلزلش در اهل جز
و بی دانه آورد در زیر پا
ز جزی و کل سرایا بدید
بنداشت بر سطح افلاک پاک

که از صحره بدنا فلک را بهیر
درش راز سوی درون تیر
در آمد در شاه کردون نوز
شده از روشن از نور روشن
ملاقات فرمود با بولبشر
باین عزت و اکبر آمد بی
که فرزند مراد خویش را
ملاقات با انبیا و ملک
بسوزم اگر پاکدارم به پیش
بغصود چون رفت چند کر
بیکدم به پیچ و چندین حجاب
پس نگاه میمال آمد به پیش
نمود اگر کرد به عرش مرین
سخن سنج یارب کونین شد
هم ایام حج و رضای زکوات
بسی اختلاف آمدین ممر
سموات را سرور انبیا
مطالب بکعبت و مواضع نشین
علی در تماشای صحن سرای

بر افش بر آمد بران نروب
به توباب فرمود روح الامین
یکه مرد را دید آنجا
بدو گفت جبریل کای مفضل
باو گفت آدم که ای سرفراز
مر چشم روشن ازین آمدن
وز انجا سویی پیشتر شد روان
چنین رفت ناسدرة المنه
پس نگاه از سدره المنه
ز رفتار چون ماند آن راهوار
ز نیک نظر ترتری پرید
تخت ادا کرد چون بندگان
چو در ساحت عرش اعظم رسید
دران شب شد احکام دین
و بی آنچه او در سماوات دید
زبان بسته دارم از آن گفتگو
همان عرش و کرسی خلد برین
چنین گفت راوی اهل عبا
ز پیش نظر گشته رفیع حجاب

بیکدم زدن رفت بر آسمان
که در بار کن بر شهنشاه دین
که نور از رخس بدبار بندگی
ملاقات کن با صغی خدا
بدیدار تو بود مار انبیا
که همچون تویی باشد از من
گفت کرد بر بام مفت آسمان
از و کشت جبریل آنجا جدا
روان کشت نهانسته انبیا
شهنشاه دین شد بر قوس
گذشت از حجب تا بکر رسید
به بالا ترش مرد از انبیا
ز عرش آفرین آفرین می
مقرر فرمان رب و دود
بدیان دین آنچه گفت و شنید
که داند خدا و رسولش نکو
بدانسان که فرمود روح الامین
که در قول او نبی مکرم خطا
علی بود در سر با آن حجاب

قول نوربخت
اسحق

بهر جانند و هر چه گفت و شنید
بیاید بجای سید کاینات
بروز در سرور خاص و عام
سحابات و دوشنبه گفت و شنید
و ای آنکه بدو من پاک دین
دل کج نهاد آن سست اغف
و ای مشرکان شقاوت نشا
که تا از تو پرسم احوال آن
به پرسم از آن که مگو به نشا
زارگان محراب و از منبرش
مذار پرستش عیب یان عین
نکهداشت در پیش چشم بن
شنیدند چون به تفاوت نشا
چهار داری از آن کاروانان
به داد آنکه زهر یک نشا
که آن را رسول خدا دیده بود
کز آن ره نوردان یک کاروان
چو آنکه بودند آن کاروان
سحر سر راه باید نشست

علی بن آن را شنید و دید
گرفته ملک آن برات نجاش
برافروختش دل نور تعین
ز نقصان ایمان کوهی نداد
کشودند بر امتیانش زبان
وزان صدق و کذب نکرده
شود صدق قوی بهمان آن
جدار و آسمان بام و درش
که ناکه همان لحظه روح الامید
نمیدید اما جاود بکریه
شدند از سخن منفعل یلان
که دارند و موسوی مادر سفر
که بد در فلان جا فلان کاروان
با احوال پرسان بیان نمید
رسیده به یک منزله چو محاک
بدانسان ز نزدیک کاروان
نظر مرده کشورش نام بست

و ای آنچه گفت اوزامت ملک
ز بسشاه دین رفت و گشت
چنان کرد نصیبی خبر بهتر
از آنکه چهل مرتد شدند
بگفتند از انتظام فلک
و ای علم داریم بر راه شام
نمودند پس اول اهل ضلال
به طح چون در آن خانه بود
حکم خداوند کن و مقام
سوالات گفتار آنجناب
و گریه گفتند اهل شقاق
بسوی وطن گشته عارم ز شام
و گریه آنچه آن شب در آن نره
وزان پس بانقوم اخبار
مکردا که امر حادث حجاب
بگفتند از طغنه با یکدیگر
که ایشان نیامد و قیام

ز حق و عده عفو و رحمت
چو آمد چنان بسترش گرم بود
بدولت بیاید به بیت الحرام
از آنکه ماندند اندر شکفت
که پنداشته بد با و هم سفر
محلان ز دل بانی بد شدند
نداریم ما آگهی چون ملک
به بیت المقدس و قوفی تمام
ز اوضاع بیت المقدس سوال
بر احوال جوئیش و امان بود
بیاورد بیت المقدس ز شام
در آن خانه و بدی و کفحه جوا
که اکنون بگوای سوار براق
کجا میزد از ایشان بگوهر کدام
بهر یک از آن کاروانان کند
بفرمود آن مجرب است کو
بیامید فردا سر آفتاب
که بنود ازین وعده نزدیکتر
بود آنچه گوید محمد و مرغ

برین جمله گشته است
نمودند هر یک بعد جد و عهد
سپیده شدی دمدم بشیر
نشسته چنین منتظر شنب و شاب
چو دیدند آن کور دل مشرکان
و یازان اسیران جمل حد
چه خوش گفت آن مرد دل
نمود در شب شد چو پندور
نه بنیدد که روشنی نا ابد
بیا ساقیا تر و ماغم بکن
بود جند از رنگ کفو عناد
ابا غی بدو آرزو بر نو
که صبح سعادت دمیدن گرفت
کنون روز را شد درازی شمار
بهر درین سان برنج و طلال
دهد کل صبر نه را
سرب پرستان در آردی که
بناید این روز را بام حج
شنیدم ز دانه امین خبر

برفند وقت سحر بکن
بلات و منات مهمل در عهد
بند ظاهر کاروان سراج اثر
که ناگاه برخ نمود آفتاب
که بروقت آمد زره کاروان
کیه راست چشم باز از حد
که در روز کوری بجایه اوقاف
و با کور دل بدراز کور چشم
مباد الصب کس این روز
که باشند نزدش زبانه هور
شب غم بایان رسیدن گرفت
که در باغ دین گشت فصل بهار
ز فضل و کرم قادر ذوالجلال
وزان عالمی را کند بهره ور
ناید جرم راز انعام پاک
بسالار دین رخ نمود آن فرج
که خلیه ز عهد نه پیشتر

شنیدند آن کاروان را براه
که صادق نباشد اگر مصطفی
ازان شاد گشت دل مشرکان
یک گفت اینک کل خورد مبد
رخ جمله زرد از انفعال
که شوندش آن معجزات مبین
کیه را که روشن نباشد نه
که خوشید و منیش بخند نصیب
الهی با عز از آل
سرت کردم از من رخ خود
نکرد و بیک وضع کیت فروز
روایت کند راوی اکنون چنین
چنان خواست که غایت اقتدار
بر او از اعلام دین جهان
ز تعبت چو ده سال اندر گذشت
کنون بهر که در اقل و کسان
ملقب به شهباز من

همه دوخته جانب ره نگاه
رسایم این نذر را را بی
بدی جمله را یا مهمل زبانه
بگفت آن و کاروان هم
زبانها ز ذکر مهمل گشت لال
ز دل ظلمت شک نور یقین
نکرد در پیش روشن از مهر
شود کور مبعوث روز جزا
که داری دلم دور از ترک
مے روشن در ابا غم بکن
چو شب تیره دل روز روشن
بیاد دل شب بیار آفتاب
که شب درازی کند گاه روز
که ده سال چون سید المرسلین
بکنی شود دین حق آشکار
رساند بگردون سر مومنان
علامات نصرت پدید آید
ز احوال انصار سازم بنیاد
سوی کعبه آمد بجای از وطن

بفرمود آنکه خبر الانام
که طوف حرم را بجا آورد
به جز از سنگ بیان و دم
بخواند آنرا خداوند پاک
چه کرد او درین روزگار مدید
بنام او بود که خدای سزا
چرا بسته شد چشمش و گوشش
که از کاف و نون آسمان آفید
شمار باین عقل و هوش آفید
رساند از لطف خود بی تعب
گرم کرد پس خردنی بنهار
اگر چه ببرد داد و بلا
چنین خلقهای دگر رنگ رنگ
و نشان و بفرمان جلیل
به تبلیغ احکام جان آفرین
کنون کرد مبعوث داور مرا
ز اعجاز مخصوص بغیر ان
بگردند تعظیم او از و دلو
پس از حلیه سید کائنات

که ای حق که از ان مبتلایم
ز صاحب حرم ابر طاعت
که در قدر از جمله شیات کم
بمالید پسش او رو نچاک
چه قدرت از ان سنگ آید
بود کوه از ایشان کلا نترسد
که ام اهرن برده هوشش
زمین و زمان و مکان آفید
زبان و بیان چشم و گوش آفید
به رفع هر جز جلدین سب
جواب به لبوب و طوم و شمار
و به باز ننگ داشتن ببدوا
بود که نرس خفتش کوه و سنگ
که باشند براه حق نشان دلیل
رسیدند بر اهل هر سر زمین
نعمت دین امر خدای چرا
گایم بگویم خبر از آسمان
وزان عهد تیغ نمودند باد
نمودند معلوم نیز آن صفات

برای حصول رضای خدا
خدای حرم هیچ دانید گشت
بدست خود آنرا تراشیده اند
بخوابید از وی جزای عمل
که را گشت او با کرانه کرد
که افتاد و درین چنین جسد
بدانید ای مردم چه گذار
بر افراخت خورشید را بر سپهر
بیاورد و جانان در وجود
به ننگ کرد آب عطا
ز پوشیده و ز کسند زنی
بدست کوه نمایی به حصو حد
مگردند نامزدگان ظلم کیش
ز آدم به بنیاد این زمان
رسانند از حق چه پیغام
زمن آنچه ای سرشان عرب
شنیدند چون ابل نیز بنام
دلیل دوم آنکه اهل کتب
که از اخبار بر گوششان خوردند

نمودید طی این ره دور را
ازین سعی و این طوف مقصود
وزان پس بهام حرم چیده اند
هم از وی شناسید هر عقد
که را خلق فرمود پس نیده کرد
ندارید از گفته خوش نیک
خدای حرم باشد آن که کار
ز نورش زمین را بر افروخت
هم ارفع حاجت ز قدرت خود
که قصر حیانت از وی بپا
فزون داد از حد خدای غنی
کسی ناکامش بشود
نکیرند راه که خواهند پیش
چه بفرمان بفرمودشان
کشیدند از امت خود چنان
کشیدند از نشان نبوت طلب
از ان سخنها بی غیر نظام
خرداده بودند از ان جفا
بدل گوش آن خوف سپرده بود

بجهت نیت بپوشیدن
در آنجا بپوشیدن
نیت از نیت و نیت
وزان پس بپوشیدن

جفا

وزان پس مانند بدل تا مثل
 نکرند چون دیگران سر کشی
 رسول خدا عرض اسلام کرد
 همه در نوبت قوم خرج کردند
 شنیدیم زنیان خبر از بود
 چنین است امید از جهان آفرید
 کنون که بود حکمت ای سرفراز
 بر ایشان شهنشاه کرد آفرید
 تا که گفت اشرف مرسلین
 رسیدند چون نزد ایشان خوش
 بیاران بگفتند از اوصاف او
 بجزیح یکی شهر نزد عرب
 از ایشان دل اکثری کشیدیم
 مانند روسوی بیت الام
 چو سال و گشت بنکام حج
 چنین گفتند کوبنده این خبر
 یکی بود سعد عباده از ارات
 رفیقان ده کانه بودند نیز
 که هر خورده بودند با شاه دین

سوالات کردند از روی جلد
 بگفتند با صد نیاز و خوشی
 دل نرم شازادین رام کرد
 بصدق دل و جان مسلمان شدند
 هم از قول نوح بدل نقشین
 که آن قول هم رسیده بود
 سوی منزل خویش کردیم باز
 پیاموستان نیز احکام دین
 که خوانند اصحاب خود را
 نمودند اظهار ایمان خویش
 ز اخلاق و اشتقاق الطاف
 دوم را بنی اوس و بنی لوی
 بودای دین شد سر قوم کرم
 در آیند در دین خبر الانام
 پدید آمد آن روز کار فرج
 جوانان همه سرفراز و عزیز
 عزیزان پیشین در آن سرزمین

شنیدند چون یک یک از کجنا
 مکن یا رسول الله اسلام عرض
 بدندان خود پنهان شستن نغز
 بگفتند پس یا رسول خدا
 که از بعد خدیجی حکم خدا
 شود از قوم نو آن خاک پاک
 بگویم وصف یو با قوم خویش
 پس از کرم لطف و شفقت نمود
 پس انصار از خدمت آن جناب
 کشوند آنکه بقدر عقول
 به شرب دو قومند زان روزگار
 شنیدند چون وصف خبر لشکر
 نمودند مضطرب چنان در خیال
 با دراک آن دولت امیدوار
 ز شرب به بستند آن قوم خست
 رسیدند چون آن بزرگان ز راه
 گرفتند چون قوم آنجا مقام

جواب سوالات را با جواب
 که از افاضات میشود کار فرض
 وزان جمله بد جابر نامور
 که ای اول و آخر انبیا
 شود شهر ما در هجرت ترا
 رسد بر فلک تارک ما ز خاک
 مگر کار دین را بیاریم پیش
 برفتن سوی خانه رخصت نمود
 بر فتنه سوی وطن کامیاب
 ز بانها مدح و ثنای رسول
 سرفراز و رفیعان ده کامکار
 زایل خود آن مردم نامور
 که در موسم حج بآیند به سال
 نشسته بکمال در انتظار
 سوی کعبه الله زآمد و بخت
 که بودند ایشان ده و دو نفر
 دوم اسد بن زراره بدان
 نمودند منزل همان جایگاه
 خستند بتمام خیرالانام

پیامتان دم رسول خدا
ضروری بود آنچه در کار دین
که دانسته احکام دین را نگو
بیا موزشان با کثرت جین
پس نگاه بر قدر مصعب فرود
با و آنقدر کرم خویش کنسید
از و یاد گیرید احکام دین
که داریم او را کرامی جو جارت
برفتند نادان با و ای خویش
بمصعب ز مهر اسعد نک رای
که با اتفاق اول صبح دم
زارشادشان هیچ روزی نبود
چنان شد که یکروز آن هر دو
بیه اسهل اعیان نیز بدیدند
سر خاندان بود سعد معاذ
چو با مصعب اسعد در آن قوم
یک گفت با اسعد ای محترم
بگفتار او سعد چون گوش داد
دلیر و جوان بود تا نشنید

با انقوم نمود راه
بایشان بیاموخت سالار دین
کلام خدا بود در ذکر او
کلام الهی و احکام دین
با انقوم او را سفارش نمود
که فکر وطن را ز یادش برید
نخواست پیش کتاب مبین
بناسیم غافل از نیکو مان
سده کامیاب از تمنای خویش
بکاشانه خویشتن داد جای
نهادندی از خانه بیرون قدم
که چندی بتوفیق رب و دود

بسی داشت بر قوم حکمت نشان
بر ایشان عیان کرد آتش خود
شنیدم که جمعی ز قوم تو هم
بر افروخت مانند آتش ز باد
که بدیش او شیر عاجز و صید

نمودند چون در مقام جد
طلب کرد پس سرور خاص و عام
بگفتش رفیق عمران بشو
رسب چون بایشان بقدر توان
که مصعب رفیق شما میشود
که امیش دارد چون مهران
بگفتند انصاری شهر بار
پس از سرور دین مخلصند
به نیزب رسیدند با اتفاق
بهم مکتب گشته آن هر دو بار
شدندی بسوی محلات شهر
نیکرند در پیش منه راه دین

و گرانکه بد سعد و الانبیا
پس انقوم را نیز دعوت نمود
که مشتند از دین آبای خویش
طلب کرد آنکه ز خویشان خویش
بگفتش هر روز اسعد در آن

نمودند صدیق بقیل و قال
جوانی را صاحب مصعب بنام
همراه ایشان به نیزب برو
بدین اهل آن سرزمین را بخوار
ز بار و دبار رسب جدا میشوند
حاجت نمایندش از دشمنان
ز مصعب دل خویش را جمعدار
سر ابرده بخت نیزب زدند
برفتند هر یک بسوی وفاق
بنودی و گریان جز این هیچکار
به دعوت خلق در سر و جهر
نیایند و رجو که مسلمین
نمودند بر آل اشهل گذار
بخزج یکی در لب میشدند
بسر خاندان با اسعد نامدار
پذیرفت آن کودکش نرم بود
که گفتند این نور را بدیش
یکی مرد با هموش و فرنگش
بگوشش که ای ننگ این دود

نمودی اگر در میان مهر خوت
باغی ای او سر بر آورده
کنون کز شوی نامم از کار خوش
با من بانی و داد استوار
نهاده کی تیغ مندی بدوش
که آید همی جانب ما ز راه
بد اسعد هنوز اندرین گفت و گو
چو بشنید اسعد از این پیام
سود گفته تا تر اگر پسند
پسندید اسعد این سخن را از او
نخست او ز توحید آغاز کرد
ز نیما و آلائی بی انتها
زاوصاف و اعجاز سالار و
وزان پس خواند از کلام خدا
را اسعد پیر سید پس آن زمان
بتن جامه پاک باید گفتند
بجا باید آورد پس بانی را
دل اسعد و مصعب نام جو
بذل گفت اکنون چه چاره کنم

مرا از کفن جامه بودی کنون
بگو کت از دین می هم ساز
بشود زنده آماده کارزار
چو شنید از چنین و دل پر خوش
که ماند ابریت بآب و جاده
که از درد در آمد غضب پاک او
چنین داد پاسخ که ای نیک نام
دل از کین بپرداز و بر دین
نشست و گفتش چه گویی بگو
ز بیکتائی حق سخن ساز کرد
پذیرفتن پورش از بند ما
ز عدل و ز اوصاف دین مبین
برو آیه چندان نیک آری
که در دین در آید مردم چش
دل از مهر اصنام نپاک کنند
چو شکر ایمان دور گفت نماز
پس نه کردید از اسلام او
که اینجا باید چو مومن اسعد هم

بگو کت از دین می هم ساز
رسید دلاور پس از روز اسعد
زدورش چو دید اسعد نام
شود او بشه راه دین کر بصیر
نگردانند از اسلام و درود
یکایک در کینه را و املن
و اگر آنکه ما از تو ملزم شوم
پس اسعد اشارت بمصعب نمود
پس از قدرت و کبریا و جلال
فرستادن اینها بر عباد
ز عیش و فراغت بدر بگردان
چو شنید از وی اسعد الکلام
باو گفت اسعد که باید نخت
بصدق و یقین کرده با قبول
را اسعد اسعد این سخن چو شنید
پس از نزد ایشان شد آن بعد
ز مصعب کلام خدا بشنود

که هر اهلش آورده از جبار
بسج جابلان را زره برده
مران کینش را برافزایش
بر اسعد آمد خروشان چو رود
بمصعب چنین گفت کاین شیر
بره پاکدارند جمعی کثیر
بگفت آنچه اسعد از غضب گفته بود
بسته تیغ از دوش و بشوین
براه رضایت او از سر و یم
بارشاد مصعب زبان پر شود
ز عفو و تجاوز خشم و گذر
نمودن بایشان سبیل زنده
برش یک یک کرد مصعب بیان
شد از نور ایمان حشمت مقام
تن خویش هم مثل دل پاک شد
که الله آگاه و احمد رسول
بگرد آنچه او گفت و دین بر کرد
روان جانب اسعد اندیشه مند
دلش نرم کرد و دین باو د

یکی فکر بخوش کرد آنوقت
اسیدش چنین گفت کای نمیکند
به پیش آمدش یک حادثه
تراز و باید بگیری خبر
بر آشت و گفتش میاورم سخن
روان شد چو آتش برافروخته
که این مرد خوشتر از خنجر بدست
چنین گفت مصعب که دارم ای
باسعد بے گفت بخت و بلند
وزان پس گفتم آنچه گویی با
گفت این سخنها که پیش آید
برخ نورش از دل و بدن گشت
عجب نخل بر چایع بارور
روان گشت آنکه سعد معاذ
که خواهم زن و مرد این دو دانا
همانم بگموی آن انجن
مراد حق خویش بجون و چند
بجز لطف و احسان و خلق کو
ز دشمن بکشد آتش در پناه

بیاید بر سعد روشن روان
پیامت با سعد رساندم تمام
که گویند قوم بنی حارثه
که اعدایا بند بروی ظفر
برده ای پس تیغ خود را بمن
زکن چن بپشت فی انداخته
بزرگ گروه بنی اسهل است
که اوم در آید بدن چو اسید
بر آشت با مصعب پوشند
مکن اینقدر رنند خونی با
گفت و دلش را بدین کرد صد
ز مویش ایمان چکید گشت
که باشد همه شاخ و برگش نمر
سوی قوم با آن دو کردن فرار
چو بنده چه آزاد و چه کدگان
دو بند برون چه مرد و چه زن
مگو خواه دایند باید پسند
دل کرم خون و لب نرم کو
شدن ذره پرور بر در سپاه

از سعد پرسید کای نام جوید
دلش را پراگنده دیدم وید
ز بد طبیعت عهد شکسته اند
همین بود فکری که او کرده بود
که کار من است این نه از غم
چو پیداشد از دور آن کینه ساز
که اسلام بکنند این بهمال
در خرف بودند بنامم که سعد
برو گفت اسعد که چندین مجوش
از خرف شد سعد کین بنبر
پس آیت حق بر زبان گشت
دل و جان و تن جلاز گشت
دل اسعد و مصعب از آن نشاط
چو در قوم خود آمد آن ارجمند
بر آید برون ز کاخ و سرا
چنین گفت پس کای دوستان
گفتند قوش همه یکیزان
بدرماند کیهان و دین مد
و کار از تو چیزی ندارم باد

باجی که رفتی چه کردی بگوی
که روداده او را عجب مشکلا
بجون ریز اسعد که بسته اند
از سعد چون این حکایت شنود
گفت این و بگرفت تیغ از اسید
بمصعب گفت اسعد سرفراز
نماند که بکس در ضلال
درون آمد از درخون رچو
بکن خوف ماند که بنر کوشش
بگفت مصعب در آید دلیر
دل سعد روشن چو خورشید
بگذارد بن نازده نخل بدست
ارم و ارکستر و حرم ب ط
باستاد و کرد این صدرا بلند
که روداد کاری ضروری مرا
بسیرم با شما من چه رسان
که ای نامور همه مرمان
بدرخواست مکنه آتش و دین
خدا شاد از تو که مانم شاد

چون شنید از قوم سعد این کلام
کنون از شما هر که خواهد مرا
و که گزینم خوف با او حرام
که ای نامور راه ماراه است
وزان روز دین را قوی بنده است
بهر روز از آن ملک فوج فوج
پس از مدتی مصعب محترم
نی زبان خبر کرد با طبعش
بسال در وقت حج و نماز
درین سال مقادیر دسترک
بجاک حرم چون نهادن پای
که روی زاعیان بشرب دیار
کنون در فلان جا کشودن بار
بر ایشان پیمبر نمود آفرین
دوم شب زتیه با تفریق حج
شروط از شهنشاه دین
برفتند یک یک بدان کوه
که عباس بدو هم آن شهر یار
پیمبر باورد همراه خویش

چنین گفت کای قوم با حقرا
در آید دین دین بصدق و
همین بودند از من و اسلام
بجان میکنم آنچه دل خواست
و که مصعب نامور پیر اس
بدانسان که برخیزد از بحر موج
روان شد زینب بسوی هم

زاعیان آن هر دو قوم بزرگ
بممثل که خود کردند جایی
که کردند دین ترا اختیار
شسته بگم تو در انتظار
بر آن صدق و آن غم انتظار
بیایند بهر حصول فرج
بر آن شرطها دست بوی کشند
در آن شعب جمع آمدن گروه
نکرده هنوز از چهر دین اختیار
که در گفت و گو پاکدار و پیش

زمن بشنود این سخن با حجاب
کند آنکه کردن ز فرمان
شنیدند قوش چو این داستان
نمودند اسلام جمله قبول
بنا بد حق دین فرودن گرفت
بدین از سر صدق می آمدند
باید بر سر و ر خاص و عام

بصدق دل از دین شده مبه
یکی شد از ایشان پیر شاه دین
بشوق لقای تو از شهر خویش
بهر جا که کوئی بخدمت رسند
بفرمود از آن پس مقرر چنان
بشیع که بدست عقیقه بنام
چو آمدند وعده بهنگام نوم
بیامدند همه آنی
و یاد داشت چون بهره از پیش
چو آمد در آن شعب لار دین

که از دین احمد شد کامیاب
بر آنجا که از خوش بن جانمن
بگفتند یکباره خور و کلان
دل دوست نشدند او دشمن
نظاره دعوت نمودت گرفت
بدینگونه اکثر مسلمان شدند
بیان کرد احوال آنجا تمام
بس شکرابر حصول مراد
شدند اهل بشرب سوی کعبه
قدم کرده از سر به بطاعت شدند
بگفتند که یاسید المسلمین
گرفتند راه حرم را به پیش
بنوعی که خواهی تو بخت کنند
که بعد از طواف حرم بکنند
نمایند یا بوس خیر الانام
که اگر نکرند کفار قوم
بیاورد و با خویش عباس را
نه چون دیگران نبردند کوش
بخدمت رسیدند انصار دین

تشریح
۲۸

بدید چون ماه رخسار او
بیمیر بر تریب بنواختن
که ای نامداران یثرب و یار
درین مدت اعدای ملت نکن
که یابند دست تسلط مکر
بدان پیش را پیش نگذاشتیم
ز بار و دیارش جدا نمیکند
مرامت ازین غم دل اندوختن
یکی عهد خواهیم کتون اسوار
بسیج از و بر مدارید دست
چو بگو گفت آنچه ندیده مرد
که آخوند بت عدو میدهند
که باشد بد انسان که تا حد
بر آشفست اسعد ازین گفتگو
با و داد اذن اشرف کائنات
بسوی شهنشاه دین کرد
گرفت ز آیین آبا گنار
چو معلوم باشد که پی رسول
دو آنکه گفت کردی بکا

شدند از دل و جان خود را او
به نزدیک خود جا که ساخت
محمد ز کسبت و الا تب ر
شب و روز بود و نماز و رکن
رسند ماکاه او را ضرر
ز آسب خصم نکند آشتیم
سوی کشور و مرز خود میرید
که باشد چون بکشت اهل کین
رسو کند ای کران مایه دار
و گرنه کتون باز دارید دست
چو آمد دلش از غریبه پرد
بمان به که اکنون قدم پیش
نه رخ غریبی نه جور مهور
بسوی رسول خدا کرد درو

در آمد بد بگونه در گفت و گو
بود کار دشواری شهر یار
نمودیم دین تو طوعاً قبول
که بیرون ز حکمت نهد که با

بصدق دل انقوم نیران بر
وزان پس انقوم اخلاص
غریبت در پیش ما بقدر
نمودند بسیار سعی و تلاش
و چسبند را ما سپر ساخته
کنون شد شمارا خود را بهر
بهودان دران سر زمین
نماند دست نطاول دراز
که در پیش اندم ز دشمن نگاه
که از خویش پیوند خود نکند
مباد دشمن هم این بد نصیب
مخو اهد اسیر غم و غم بخش
شدند از ضرر چون این خطا
که ای روشن از راه تو افتاد

که ما نمودی تو ای راهبر
حضور آن زمان که سوی حکم
گذشتیم از دین آبی خویش
به بندیم هر کشته او کمر

بنه را نمودند تقبل دست
چنین گفت عباس بسیار خوش
که در پیش از جان خود دوست
بسیج چاره جستند نهان و فاش
بیاری ده سر بر افراخته
که بسند بریاری او کمر
که با مصطفی مایل و جان بلند
نما آن زمان دست و درید باز
چنان کین زمان مبد بهشت پناه
نمیداد اعدا لغت کند
که در دست بد خواه افتد غریب
بما و گذارید به منتش
سخن تا بسازند مهر جواب
اگر حکم باشد بگویم جواب
بقیاس اسعد مکر و النفا

نخت امر بزرگ دین پدر
نباشد ز برونستی در میان
نرفتم چون قوم برای خویش
پدر کرد برادر بود و پسر

کوش

در این روز و ماه و سال
که در این روز و ماه و سال
که در این روز و ماه و سال

بود سخت دشوار از پیکار سز
کنون که برادر بود و بر سر
کسی را نبودم فرمان ندیدم
کنون چون خدای سپاه بود
درین کار تو حق می یافتی
بدست تو دادیم پس خستید
که خود را کند بنده و یکی
چنانست امید از داد کرد
بغیر از رضا بتوره سپهر
چه میثاق میخواستی از ما بخواه
و یاجون بی یاری از کشتن
پس انگاهند بانی هم زیاده
بفرمای خود آنچه خواهی ز محمد
همون است میثاق من باشما
نه امر و نه پیش هیچ بدو
و که آنکه پاس من ای دو
چنین گفت اسعد با و الزمان
چو گفت این اسعد از جنت
پس انقوم بکباره پیش آمدند

که جوید که با غرزان سبزه
چو کردن به بجد به بر سر
نه بیکانه بود بر ما امیر
بسالاری عالمیت بر کرد
بفرمان داد اربشتا فتم
به بندیم پیشت کمر بنده وار
نه انگار آید زهر خود سری
که بخشد ثبات قدم آنقدر
هرین بگویم و برین بگذرم
که نگذشته ایم از سر خود نگاه
با نصاری خویش مارا گرد
ورین جان نثاران به پیش
که در اید احکام دین را بپا
نشاید یکسان همه حکم او
بدارید از شر دشمن چنان
بده دست ای دسکدر جهان
به کرد دست مبارک بلند
که بیعت بران عهد و پیمان کنید

نمودیم از صدق آنهم قبول
سیم امکه بودیم اندر جهان
ز ما بود پیوسته سالار ما
مکردند اقوام یاری ترا
نمودیم بر خویش حاکم ترا
بود بار رسول الله بکرام
در اول چو کردیم اینها قبول
که فرزند و جان و سر و خا
وزان پس بقباس آورد
کسی را که از جان خود دست
کسی که ز بیکانه خواهد داد
بگفت اینچنین میبوی ام
کند آنچه فرمان جهان آفرین
کند ام چون داد که بر جهاد
که پاس تن و مال و فرزند خویش
که راضی باین عهد و پیمان شیم
بران عهد و پیمان بدست
در انشای بیعت گفت این کلام

مکردیم کمبوز حکمت عدول
بکردن کشتی شهره نزد مها
به بد غیر ادرست و در کار ما
نه اهل حرم حق گذاری ترا
ز جان جمله کشته ایم خادم ترا
بسی سخت دشوار بر محنت
در آن نمیشاید از ما عدول
فدا بنوسازیم منت بجان
بگفتش که ای سید نامجو
نماید همه کار دشوار است
که از خویش و قومش مدد کم رسد
بگفتش که ای مقتدای جهان
که ای شیر مردان ثابت قدم
بجان آوردیش بعد و بغیر
چو مردان قدمش مایه نهد
و که خواستش من ازین بیشتر
باین شرطها با تو بیعت کنیم
نمود آن جوانمزد بیعت نخت
بر ز که از انصار عیالش نام

که ای قلم

که ای قوم ازین کار هیچ آگید
چنین کرد عیاش اندم بیبا
کشد کار پر خاشاک خربنج
بر آرم کرد از بدلتش او
و گریه شود صرف خون بها
شستند انصار چون این کلام
در اندم از ایشان یک محرم
که با حال مار اند بموسائیان
کنون چون بر ایشان شود
ماند و کرد عهد و پیمان بجا
از آنها نکردند هرگز ملول
چو بیرون کرداری ز بطی قدم
نو اندم بیایی بسوی حرم
که باشد که خون ما باشد شما
بشهر شما چون یکرم قرار
چو بیعت بدینگونه شد استوار
بر آمدندم بیالای کوه
که ای نامداران و الانبار
شمار انجوتند بر دین نو

که بیعت چو سان بانی نمیکند
که بیعت برین است ای دوستدار
نداریم آن دم از جان و دین
سرو جان بیا زیم در پیش او
بمیدان غیله سرسایها
بگفتند از صدق نیت تمام
که بد در عرب بود پیش علم
چنین عهد و پیمان بدو در میان
که کردیم دین تو ما خبر
بکین و عداوت کشته عهدنا
بود سایه ات تا بر سر رسول
شوند از فراق تو خوششان
یهودان و ما را کداری بهم
مذاتم از خود شمارا جدا
نیایم برون دیگر از آن دیار

بدانید که عیان بشرب دیار
ز آنن آبا باین نو

بدادند انصار یاسنج با و
که چون دشمنان شمشیر دین
بال و تن جان و خویش و نبار
چنان بستاند این عهد و بیعت
نمای پای خویش آترمانش
که کردیم این شرطها را قبول
بعض حیب جهان آفرین
که بر مال و بر ملک و بر جان هم
بدست تو بیعت بصدق و حق
نهند در میان بای شمشیر
و یاهوت اندیشه زین بگذارد
بیانید پشت بچو و نیار
چو او کرد این گفت و کورتا
دگر آنکه یار شما باراست
ندارید ازین فکری دل در جفا

نمودند بیعت بخیر البشر
نباشد دگر در میان هیچ جزیر

که مطلب ترا جدیت در گفت
نماند آغاز پر خاشاک کین
نمایم باری که کار زار
بود تا سرنگین از ما بیبا
از آن به که دست خود انکوش
نمودیم بیعت چنین با رسول
رسانید از روی خرم چنین
نیاریم از هیچ جانب ستم
نمودیم بر قتل اعدای دین
شود صبح منجر بچک و سبزه
که بجزت کنی چون به نیر و بار
بخوانند بارت بسوی حجاز
تبت کین گفت خیر الانام
بود خصم ما آنکه خصم شماست
که از ما نیاید بغیر از و ف
عزازیل را رفت از دل و ار
ند اگر و پس بسوی بطحا گروه
که بزد بر کشته خواهی کمر
مکرمین اسلام با تیغ نیر

این

چو الملبس کس دین سخن را نام
بگفتند انصاری مقتدا
وای که تو فرمان چو فر واپناه
بیکباره دین آشکار کنیم
بفرما که از خون این ناک
وای صبر باید و کز چند روز
شب و روز باشی در انتظار
سوی منزل خویش بنیدار
بدولت سر آمد پس آن مقتدا
شدند از پد آن صدائی که دوش
بگفتند ای مهتران عرب
نبود این مکان بر شما خرد
وای دیگران ز اهل شیرین
بدان پیش بود که در این نذر
شدند اعدا چو زیشان
وای بعد چندی بر اعدای دین
گشاده بر جور اصحاب دین
حبیب چون بدید آن ستم
نهادند بران بفرمان قدم

با انصار فرمود حیرالا نام
چه پاک ارشود از ما بر ملا
بر آید شمشاد انجم سپاه
برای چه دیگر مدارا کنیم
نمایم رودی مهر سوران
که حکم غزائت مارا هنوز
کنند چو سان حکم پروردگار
مکیرد ازین پیش اینجا قرار
برفتند باران همه جا بجا
ازان فله کوه آمد بموش
عجب از شما صد بناران عجب
که افتد از سحر او در کمان
که بودند بیکانه اندم ز دین
که ناساز و از ما شمار جدا
برفتند خوشدل بسوی حرم
شد سلام آن نامداران یقین
رساندند چندان برایشان
چنین داد فرمان زلف و کرم
برفتند نهان بدینان ستم

که الملبس بود آنکه گفت این سخن
کنون مایه دین تو دادیم دست
بر آید شمشاد کین از نیام
مکیرم این پرده از روی کار
برایشان نمود آفرین شاه دین
شمار ابو دهمیتر اکنون همین
بفرمود انصار را پس وداع
نمودند فرمان او را قبول
علم زد چو روز دگر آفتاب
به نتر و نبر کان میثرب زمین
که کردید دین محمد قبول
شدند انصار چون این سخن
بجوزند سوگند نای کران
شمار دل مند بر این دروغ
بروز دگر اهل میثرب دیار
بر انقوم چون دست بران
که نتوان ببار که دفعضیل آن
که اصحاب محبت به بنیر کشند
بدینگونه رفتند باران نام

عیان کرد این را ز بر این سخن
سزیم و دیگر هر کس که است
گذاریم در راه پر خاشاکم
بر آیم از جان دشمن و مار
که باید چنین رفت در راه دین
که رؤسوی میثرب زمین
بگفتند مجید با کس نزاع
بناکام رخصت شدند از رسول
سرفتنه جوان بر آمد ز خواب
برفتند بر سگوه اعدای دین
مکر راست پیدا شدند از رسول
ندادند پاسخ بان انجمن
که مارا خبریت زین داستان
که از راستی است آنرا فروغ
شوی کشور خوشیست بستان
که سوی وطن رفته بودند زود
و کرم من بگویم سوز زبان
نهان بیک از چشم اعداوند
علی ماند و بگو و خبر الانام

بیاساقی ای عیبه دم طبیب
می و صیانه از ایا عم بکن
جنان باده ریز در جام من
چنین گفت داننده این خبر
ازین دروچر چشم آن ناک
که چون آمدی کار سختی پیش
بران رای هم دستان من
نشستند کجا بهم کم رایت
نمودیم هر چند اغماض پیش
فرستاد باران خود را تمام
چو اعران و انصار پدید آمد
بناسند بجز رم افسانه
همان به گزان پیش فکری کنیم
چنین گفت دانای این دستان
به بستن لب ازان دستان
که گفت کزین درد روان آمد
صواع و هبل را بجان بنده ام
شنیدم ز کوبیده محرم
بگفتم که من نیز شایم شوم

که جوشد می مغی از کام من
که کردن چون ابل ایمان سفر
جهان نیر شد چون دل نازش
دران خانه جمع آمدند یوش
بس از بهر مطلب روان شدند
نهاده پس از او دهمیان
محمد شد نام از کار خویش
بهند خود هم آخو درین راه کام
نخت آرزو جنگ مار کشید
نه جو خانه زین دگر خانه
که بنیاد این فتنه را بر کشیم
که شیطا بد آن پیر نرود
بان پیر شسته پس بمریان
بانیا نه ناخوانده چون آمدی
دل از مهر اضمنا امکنده ام
که امروز بام آوران حرم
بود کاندین خیر داخل نوم

کنم وصف بخت بد انسان
خبر دار شسته اعدای دین
دران جاهلیت به بیت الحرام
روندی بهم رای اهل نفاق
چو این کار دشوارشان روی
بگفتند کار از مدار گذشت
کنون تا باین رسا بند کار
چو او پاکدار دران مرز بوم
نه بیم آرام دیگر بخواب
مدام از دم نبع نوشیم آب
درین حرف بودند با یکدیگر
چو دیدند اعدای دین بنی
که ای پیر نادان بگو کیست
چنین گفت آن پیر کشته راه
ندارد محمد دگر بکمان
درین خانه دارند با هم تمام
درین آغوهر آرم بی

که ریج غری مراست نصیب
غریبم علاج و غم بکن
که صفی شود رشک باغ جهان
که رفتند یاران به شیرین
یک خانه بد دارند به بنام
شدی تا بیک رایشان تقاف
دران خانه رفتند اهل عدا
کنون باید از صبر مار گذشت
که بیعت شدند اهل شیر و یار
بیارش آرد خورج هجوم
شب و روز باشیم در انقطاع
بود خون دل بزم مار افشا
که ناکاه پیری در آمد ز در
بخونکده خود یکی اجنبی
که خوابه اینجا چیست
که از اهل بخدم یکدیگر آه
ازین پیر دشمن تری در جهان
بدر کار محمد صفا
نوا بجز نوشته آن سرای

رشیطان ناپاک آن در
شستند آنکه بدبهر کار
بزار در آنجا نه باید بهشت
در آنجا بود تا بود در حیات
که این رای دور است بر از خوا
بگیرندش آنخوبه بر خاش و در
که او را بر آیدم ازین دیار
چنان گفت ای هم نشد کنو
زکاری که بر سید بکشیش
درین کار باشد چنین رای
یکی شده جمع کرد گفت
چو رکنین شود تیغ ما تمام
باشد پدید از خون ریز او
بروشیخ بخدی نمود آفرین
که چون شب نهد پای اندرون
درین فکر و نمانم کرده راه
بزار از آن راز که نمود
بگفتنش که ای مفتدای جهان
عذر را بخواه بکنی به او

شنیدند چون تیره دل کم را
چنین گفت از ایشان یکجای
درش را بر آورد از سنگ
که هر صبح او متب ما را بخت
بناشم این را بنارند تاب
شود بیشتر آنکه استوب و شور
بغیرت نیاید از ویج کار
کزی کار حاصل شود کام او
باید زدن تیشه بر پای خوش
که سازم بر قل او انجمن
شوند از پادکشتن او روان
شدند که فاشش را بنام
که خواهند خون محمد ازو
که مذبر این کار باشد همین
شود تیره چون رای ایشان

چنین است حکم خدای جهان
که کردن نمند زیر تیغ عدو

تواضع نمودند و بنواختند
که باید که خانه تاریک و تنگ
یک روز زن تنگ باید گذشت
چو این گفت و گو بر بخدی شنید
که باشد محمد به سپید شما
چنین گفت پس دیگری از این
نزد بر بخدی بصدق دم
رو دسوی شرب زمین چکان
چنین گفت آنکه بود چهل دون
زهر خاندانی که نامور
بگیرند نام و درکش را فرو
شود بین خوش میان ویش
شود بر دست رفع کن وعاد
برین رای شد مجد را اتفاق
به بندند شمشیر ما بر کسر

که است بهنکام خواب از حرم
کنند با تو از صدق سودای خوش

نشاندند و هم راز خود داشتند
بر از بول مانند کام نهنگ
که ان نان و آبش سیر نام
بدنسان پاسخ نقش بر کشید
اسیر شما مستند شما
که این رای خوب است ای دوستان
پسندش بقاد این رای هم
در آید بر کرد او پیروان
که ای شیخ بشنوز من بهم کنون
به بندد بخون محمد کمر
زند بر که زخم بخدی بر او
جو خوشانش آید بر کن طیش
دبیم آنچه خواهند و بشیم
بهم عهد کردند اهل شفاف
روند از پاد قتل خبر البشر
که حیرت بل آمد ز نزد آنکه
ببخت سویی بشربش ره نمود
برائی نهی سویی شرب قدم
روایت کند بر سر ای بای خوش

رو و مکيه امشب بجايست کند وز بن پس نوای تاج فروخت که از حکم نزدان بخت رسان بگفت این وقت از برش خبر یکی شدند آن ستم پیشگان نمودند با هم فرار اهل شهر در آیند مکه بدولت سرا که نتوان رسانند کموزیان ز فرمان نیز دانش که نمود دران جان بناری عقل نکرد که ایزد فدایتو کرد مرا بروی فرست رسول خدا چو ایزد دید آن خلوص از عی قدم زد بر برون زعبت شرف ندید کسی از حکم نزدان پاک ازان قوم برفق هر کسی وزان پس زاری روزگار مهر از خواستش شهوت نفور جای برون از شمار و حسا	سرو جان خود را فدایت کند رخانه برون آید و بایست خوا نه بنید ترا چشم آن ناکسان بشد به حکم رب جلیل به بستند شمشیر بر میان که دارند پس به ناسحر کنند از بختی خانه را که را که باشد خدا پاسا بگفت آنچه روح الامین گفته بود عقل چه باشد تا مل نکرد به بخش ترا در پذیرد مرا بجوایب و بر سر کشید آن ردا ازان شب با و داد جای بن در آورد از خاک مشه تکف بفیض و در چشم بدخواه خاک بشد کشته در شک بر آن پلید بگیریل و می کمال آمد خطاب زلزلات یافت از او دور که جرمن نداند کس آنرا نصیب	که خبر از علی کس میار و پیش بگفت مشت خاک در آورده پیش روی سالم از پیش اعدای دین چو بر جبهه شاه کوکب اساس نهاده و روی دولت سرا کند چون علم از افق صبحدم نمودند با هم چنین اتفاق به شد چو واقف ز کار فرشت عی چون شنید این سخن از رسول بگفت ای خوشامن خوشا جان بگفت این و برخواست شادمان بجوایب و گوی بجای نذر وزان پس بمهر حکم خدا ز کف رکنهشت و یاسین خواند چنین گفت کونیده این خبر بدینگونه از پیش اعدای دین که ای فدایان منزله صف نمودم شمارا جبار در بهم هم از عمر هر یک گذشته پس	حکیم من و مهر و جان خویش رسید چون بعد از ایشان پیش سلامت روی نایب شیر زمین کرب بندوی شب بهر پاس رسیدند و بر در کمر فتنه جای نمانند شمشیر بار اعلم و بیخیزین و دل پر نفاق عی را طلب کرد نزدیک خوش بدو دیده بگذاشت و بت قبول خوشارت و عزت و شان من ردا از به لبه و شند روان بجوایب و خبر شیر بر جای شیر بر آمد بدولت ز دولت سرا پس آن خاک بر خاکساران افشا ز خاکی که افشاند خبر البشر سلامت گذشت اشرف سمن بری از غم موت و ذوق حیات بس عمر کردم مهر یک کرم که آن نیز جرمن نداند کس
---	--	--	--

و به است عمر یک بیشتر
 نمودند آن صادقان اعتراف
 با نشان چنین گفت رب العباد
 که بالذات نهوت بحساب
 به بنید چون بانی از وفا
 کنون هر دو از جای خود برود
 ز شر عدو پاسپایه کنید
 رسیدند آنجا که شیر خدا
 زد دشمن چنین باس او داشتند
 ناید مهابات از بندگیت
 چون بگذشت از ایشان رسول
 چنین گفت راوی که ابله بود
 از ایشان پرسید شیطان شود
 بر و تاخت آرم با تیغ بکین
 محمد از اینجا خوا میدوید و رفت
 تعجب نمودند زین دوستان
 بدید آنکه او خفته بر جای خویش
 محمد بآرام خوابیده است
 چون نزدیک شد صبح از انتشار

و فایده از دیگری افتد
 که این کار ناید ز ما بگراف
 که ای مدسیان صدق نماد
 درین عمر و این ابتدای شب
 رساند حق احوال بجا
 برای کلبه باز او روید
 بران جانفشان جان فشان
 در آورده بدس بر سر رود
 به توصیفش این گفت و گو داشتند
 فرون با دازین مرده و فتنه
 که بهر چه دارد اینجا بهجوم
 بهر هم خویش بروی زمین
 شمار آید خاک پاشید و رفت
 بدیدند بر روی هم ناکسان
 کشیده رد ابر برای خویش
 رد ابرین خویش بچیده است
 برفت از دل کینه خوانان و ار

که بهر چه بر بار خود کار رنگ
 به کمر بستیم اخوان هم
 به بنید این بنده خاص را
 بفرمان من چون دل از جان بکنند
 چسان جان خود کرد بر او نثار
 به نزدیکی او بگریه جایی
 بفرمان دارند نه فلک
 بیالای سر کرد میکل جایی
 سر سبزی بنده سزاوار
 در اینجا نو بگذار این دوستان
 بگفتند داریم یکس بنه
 بخند شیطان و گفت ای کرده
 نهادند چون دست بر سر خویش
 ز جانت زبشای چون خبر
 بیامد بایران خود مرده داد
 ازین مرده شان که چنین است
 بچستند چون برق از جای خویش

سرو جان فدا بش کند بزرگ
 کجا ایم از خود فرون جان هم
 علی صاحب صدق و اخلاص
 سر خویش در راه من چون فکند
 ز به بنده خاص پروردگار
 به جانب سر کی سمت پای
 نمودند پرواز آن دو ملک
 با ستاد جبریل پانین پای
 که جان آفرین داور به نثار
 کنون کوش کن قصه دشمنان
 پس از ساعی مردی آمد ز راه
 و کبار خود را بدو نثار نمود
 بر آید چو صبح از لباس سنج
 چنان ماند دست شمار بر کوه
 بر از خاک دیدند سرهای خویش
 با توان نکه کرد از در زور
 که از غم دل آزاد پاشید و شاد
 و یحیی شیطان بدل بخلید
 نهادند باز برای خویش

کامل عبارت

بسمه

لا اله الا الله

ز کین سهارا برانجستند
بگفت پنج تبر و کره بر جین
ز سر پوشش آن بیک لای بخت
چنین دایم خد او نذر از
چه دایم کی رفت آن سرفراز
یک گفت اول بسوی عدم
برونک گیریم کار آبخاز
به بر منش اعضا اگر موی
مرفته است پر دورا چه روز
همه دست برداشتمند از عی
با و صد شتر مزد کاتب و بیم
گرفتند همه را خود به بران
چنین گفت روی که سالار دین
ز نزدیک آن قوم پرکار رفت
به بخت او نیز آماده بود
چو بویگر از حال آگاه شد
به پنج آن راه رفتن گرفت
ابو بکر آنکه بدوشش گرفت
برفند الفقه چندی دگر

بد و لیسرای بن رختند
بگفت رنذر و برو این چنین
بسودند دست از اسفند
که سپرده از کس نخواهد باز
ز هر جا که دانند جویند باز
فرستیم این را که زونت کم
که مارا دهد از محمد ن
سراغ محمد نیایم ازو
به او بگویم ماهیت روز
نهادند سر در قفای بنی
نمناهی دل در کنارش نهیم
که بر سنگ گیرند از پاش
که سابق رسولش خبر داده
ز خانه برون رفت و همراه شد
به خود زو شمر میهن گرفت
و بارین طریقت استجای
چو کردید پیدایشان سحر

رسیدند بر بستر مصطفی
چو دیدند جوینده کاپی بنی
بگفتند با او محمد چه شد
شما یک سپردید او را بمن
چو اعدا کشیدند از و این حوا
چنین گفت پس تا بک رنذر
و به بویگفت از اینها چه بود
همان به کزو باز داریم دست
برین رای کردند ن اتفاقا
منادی بیازار ما جار زد
بدین مزده گفتار بطی تمام
بدین سان گرفتند و نیال او
به نزد خانه اش چون رسید
گرفتند پس راه بنرب پیش
چو رفتند چندی بدامان شد
که در او چنان قوت آمد بدید
بجستند حای که باشد شاه

بر آمد ز زیر در و امر نص
که برخواست از روی بستر عی
بگور است خواهی اگر جا خود
که باز آمدید از به خواستی
در کشیدند بر آن جناب
که ز جوش ز فتنش بود خویبر
نباید چه مقصود ما در وجود
شنایم دنبال صیدی که بخت
از خانه رفتند اهل شقاق
که هر کس سراغ محمد دهد
بکوه و بهو انهدا نکام
کنون نمه بشنوا ز حال او
چو سالم بحفظ جهان آفرین
بسوی سرای ابو بکر رفت
بگوشش ندای سوز در کشید
به کند نعلین از پای خویش
قدم فلک سای مجروح
که باریبوت تواند کشید
خشم کسان دور و کیس و زله

میدیدند غاری در آن نرغش
بهر جا که سوراخ بار خندید
بر آن رخه کونید آن بار غار
بغار اندرون در شب تیره فام
نیاید چنین کاری از غرا و
درختی به نزدیکی غار بود
بیامد یکم به آن درخت
یک جفت کفتر هم اندر زمان
چونند کار پروا خسته آنچنان
رسیدش ز دندان مار گریخته
مخور غم کردن صد ارمیده
چون نزدیک شدند از آوازها
چنین گفت پس یار رفیقان خوش
چو اعدا شنیدند از و این خط
مکن مگر در غار اول نظر
دوم بروی عنکبوتی مگر
همین دم که آواز بار شنید
ابوبکر چون این سخنها شنید
که اعدا رسیدند ای شهر بار

که خواندی عرب غار لور شش
قبایل بدرید و آنرا بچید
گفت پای خود را نمود استوار
چهره سان دید سوراخ را تمام
بدینسان چو پر دخت از رفت
که بر جای برکش همه غار بود
زهر سود غار را بت سخت
بیامد بامر خدای جهان
رسیدند کفار با به بران
وزان در دافغان او شدند
که از زخم افنی نیاید گزند
ببردند آن جفت کفتر ز جای
گزینی محمد زفته است همیشه
بطقتش میکنند رنیشان چو آ
بد پس ز حال محمد خبر
که بروی نسجه نکرده کدر
بجا بهینه را ماند و خود بر پرید
طلبکار را بر در غار دید
سود یکم رازنا آشکار

که گفتند در جوف انفار جای
بدیگونه باشد تمام آن قبا
نیاید جز او این شکر از کس
در آن نرغش یک یک چون
در آمد رسول خدا هم بغار
با و در فرمان رسول خدای
وزان پس حکم خدای مجید
چنان شدند با و حکم رب العباد
در آمد گفت پای آن بار غار
پس بر او گفت آهسته باش
هماندم رسیدند پس مشرکان
باستاد چه رجو آبی رسید
مگر اندرین غار باشد نهان
ز بری مانده است بهشتی
پس مشایخ این بویه حارا
سیم آشیان کبوتر به پای
نهادی اگر کس درین غار
دلش گشت از بیم در بر طاعت
که یک گز فزون تر مانده است

و با پس نهاده بود بکری
یکه رخه گرفته ماند از قضا
که دور از خود نماید بسج
یکه که دافقون پروا فشر د
شنند یکجا بهم هر دو بار
که آید کند بر در غار جای
در غار را عنکبوتی تنید
که هم آشیان است و هم نهان
که بروی سوراخ بود استوار
رسیدند اعدا مکن رانقش
به نزدیکی غار با به بران
زدنای خویش هر سو بدید
و گشت رفته است بر آسمان
که کوی سخنهای پادروا
که چون تنگ کرده در غار
که حال در آشیان در جای
نماندی نشان زین نشانه
در کار نمک شود سجود زبان
ز نزدیک مانا بر کینه خواهم

کنون چون بیایم راه گریز
مخوریم که باماست جان آفرین
چنان شد که نمود آن شهریار
چو خستند بسیار و کم یافتند
بغافل از روزی تا سه روز و شب
نمودی هم از حال اصحابش
و گریه بود عام شبام
شدی شب به نزد شیریندیز
به گفت پس پور بوکر را
برفت از برش پور بوکر زو
بگفت فلان روز وقت بحر
نشست از صدق در انتظار
سه روز و شب چون برآمد بن
ز اطراف بطحا کشیدند پا
نمودند آن بدسکالان پیام
شمار او ما را نباید نشست
کنون بشنوا حال خبر الامام
کشیدند چون بای از دست
نهی شد از آن قوم چون کوه و

ز پس کوه و از پیش شمشیر
زبان در کش و قدرت چنین
که شستند نادین اعدا ز غار
شبانکه سوی خانه رفتند
بسر بردان شده بفرمان رب
حبیب خدای جهان را خبر
که کردی شبانی به بیت الام
به بردی برش هدیه جامی ز
که ای چون پدرا اهل صدق و
بدینال کاری که فرموده بود
دو حازه بهر پیمبر به
که پوید شب و عده ره سوی
یقین گشت بر بدسکالان دین
بسوی قبایل شدند انقبای
که ای پاسبان بیت الام
بارام تا او نباید بدست
رسول خدا عازم راه گشتی
صبح چهارم برآمد ز عا

و کار بر فرمودنش آن ارجمند
که مارانه بنشیند این کمره بان
برکنده کشتند پس آن گروه
بروز کرد باز پویان شدند
شدی پور بوکر بنکام شام
که سینه در حبت و جوان گروه
که او نیز اسلام آورده بود
جز ایشان ذکر از صدق و عدل
که حازه باید کنون راه وار
هم از اهل دین بدیگی حمله دار
از حمله دار این سخن چون شنود
کنون کوش کن فضا آن گروه
که نا حال او در جوار حرم
رضا صاحب شتهای دور از حرم
بدانند که ما محمد گریخت
و گریخته بنید آرام و کام
صبح چهارم برآمد ز عا

که بهی صدر اکمردان بلند
بیایم نیکو از ایشان زبان
به چست و جوشید بدان گروه
بکوه و در و دشت جویان شدند
به بردی در آن غارب طعام
شب و روز زنده و صحر او کوه
ز ابرق توفیق می خورده بود
بند بختس یافت از راز او
که مارا رساند به شیرب دیار
برو کرد راز به استخار
دو حازه در دم مهتا نمود
که بودند جوینده در دشت و کوه
بهر جا که بد مهنری مخشتم
کمانده فراتر نهاده قدم
ز نیم نارو بود نمیش گنج
باز ما خبر کردی و اسلام
که اعدا اطراف بیت الحرام
بسوی قبایل نهادند روی
دو حازه آورده بد حمله دار

که رفت این بزرگوار
کنده را به جاک
خاندان از بیت نبوت
از و نوان برادر

نشست از یک شتر شاه دین
که گفت پس سوی نیز بشتا
برفتند تا گرم کردید روز
در آن سایه خورشید دور اند
بهر سوی شدند تا بجهت کثیر
چو خیر الشیر باره برید
یک رفت گفتش که ای چشم
کدام که باشد محتسبین
بمی ناخت مانند باد و مان
ابوبکر بوز آمد در فغان
دگر بار داشت دل آتشی بار
اگر می شناسی خدا را منال
همان دم بفرمان یزدان پاک
چو سراقه دید پاپا بکل
کنون کردی زین بلام کجاست
دگر هر که اینم ای شهریار
بگویم سرفشته است از این رسول
که یارب تو از منتش آنچه
نمای گفت و سوی چشم

ابوبکر اگر دبا خود فرس
ببر ایصال رود آب
چو فتنه شد آفتاب تموز
بدولت دمی استراحت نمود
گرفت از شبانه یکی جام شیر
به نزدیکی از قبایل رسید
چس دم ز نزدیکی این چشم
که آورده و سوی نیز بشت
بدستی شان و بدستی عنان
مرح گفت اشک از چشمش روان
بگفتش من گریه ای با عار
به بین قدرت قادر و جلجل
فرورفت تا از او پیشتر
بشمان شد از آنچه بود پیش
کنم عهد با داور کائنات
که باشد درین ره را خوا
نویز کرد و خود را مکران ملول
اگر است گوید نجاش دبه
روان گشت سزا و محنت

بر آمد بران دیکری جمله وار
بر اندند آن روز و شب بیدنگ
با سایش آمدن را نیاز
چونند که چشم رسول خدا
به دیده از خواب چون بکار
بزرگ چشم داشت سزا و نام
چو سبیل بهاری دو شتر سوار
چونند سراقه از جابجست
چو را مکنه نزدیک شد انوار
بگفت ای سینه شاه دین
ببندش نزدیک اگر نه
که چون میکند دفع شرش
پس که در مهب از جابجست
چنین گفت از صدق بابش یار
که دیکر نیام شمار از بی
بگردانم او را ز وصال تو
شنید این سخن چون رسول خدا
چو در صدقیت نبودش قنور
وزن پس از ادای آن شهریار

بهمراه او گشت عامر سوار
بروز و گریز تا ظهر تنگ
سوی سایه سنی آمد فراز
ابوبکر چو حصول غدا
بشنید آن شیر و شدره نورد
دلیر و جوان بود و با حشام
گشتند بر ساحل رود بار
سند تره بر پشت زین بشت
که ز نانی مانند یک نره وار
که آمد ز خصم چون شیر
که دارند نزدیک تر است از
چو گفت این سخن سرور انبیا
بخند چو سان اندر و پیش
که بر من بزرگیت شد آشکار
وز انجا روم را دست می کش
نهان دارم از دشمنان صوف
بفرمود و در حق او این دعا
بر آمد ز جادوت و پای سوز
از آن راه هر کس که کردی گذار

بکشیش سراقه نامور
بدینگونه اعدای دین را تمام
کشدنت از بر خیمه آنجناب
یکدبانوی شهره در خاص و عام
اکرم داری و کرمان و شیر
شد امسال محطی جان در دیار
و کرانه کسی نکند نام در بیخ
بکشیش نطف و کرم چون سرش
نمانده است خون در تن چاربا
بکشیدوش ای فدایتون
چو بگذاشت بر موضع شیرین
و کرم بران بشیر و منیر
و کرداشت طریقی که آن خازدار
بماندم بشیر رخصت از خانه خواه
وزا نجایی بار فیضان خویش
از ان مادران بطی و بار
در انشای ره آمد آن نامور
ز نامش پی رسید خبر الانام
پرسید آنکه ز خیل و چشم

ازین ره محمد کرده گذر
بگرداند از راه آن بکنام
نشسته ز به دید و پرسش باب
یکه شیر زن ام معبد بنام
بیار و بهما آنچه خواهی بکمر
که هر یک سر و مید و درشت زار
بناسد چو از میهان جان در بیخ
که این پیش کش شیر دارد و دوش
بدین لاغری شیر بشد کی
که آید ز جلت برون برون
روان گشت سید که هنوز نیست
بخوردند چندان که گشته سیر
چه کاسه چه کوزه چه طشت و مظار
بجازه نشست و بگرفت راه
باقبال و دولت روان شد پیش
که بودند جوان آن شهر بار
بهمراه هفتاد مرد و کمر
بگفتا بریده پیر کرده نام
بیاسخ بگفت از به اسلم

نو بهوده مخت کش ای فلاح
وزا نجای روان شد بی پیشتر
بسال و بعقل و بعفت کلان
چو بگذشت بروی رسول خدا
چنین گفت آن پیر زن و جوان
ز به بر کیم آنجناب به نوا
بس آنکه حبیب خدای مجید
بگفت ام معبد که ای بهمال
بفرمود پس سید البطی
فرود آمد از نایق آن مفتدا
بان پیره زن داد چندان به
وزین پس رسول خدای غفور
چو از شیران پیش پر شد غام
در و ام معبد بخت با ندر
چنین گفت راوی که آن محرم
یکه زانجا عت برده بنام
به رانده دید و نشناختش
به نیک بگرفت آنرا اقبال
بشد شاد از ان نام منه انبیا

بجوش زجایی که بانی نشاند
بجی و کمر او فدا و شش گذر
مهرین زاده و خادم میهن
بکشیش که ای صاحب این سرا
که ای مقدمت بهتر از آفتاب
که کس نان نباید برای دوا
یکمیش در خانه اش سبزه
ز بس بود فسیله این قسطا
که من دو شمشیر اجانب
بشد پیش و بگرفت نام خدا
که از گزشت شیر شد مستی
بنوشید خود هم بقدر ضرورت
ازا نجایی برخاست خیر الانام
بروهر زمان نام بزدان جوان
چو بگذشت برون قدم زان
رسانده خود را بیکه الانام
به پیشش به لیک بنواختش
بفرمود بگفت عار اقبال
بگفتا سلامت بماندیم ما

وگر از نژادش نه کرد و داد
برده چو بشنید لطف کلام
بگفت منم سید المرسلین
ز سر کرده پادشاه دین نشاء
به شیر بر سیدیم ای پیشوا
مصالح چو ای نمیداد دست
بده ساقی آن روح پرور رایغ
دماغ ز فکر سخن نهوخته است
مرا خوانده در بزم خود و درگاه
که چندی نو آمد بکشته بدید
به پیشاه دین ز سر تپایی
کهن جادو کفر را موشان
برو نوبت اسلام در چشمش
در این بزم شامرا خوانده اند
گفتم این حکایت بر کج بیان
که از بس نمودند اعدا مستم
شنیدند اضا طالع چون این
برفتندی از شهر بردن همه
گفتند چوید از ان نشاء

با تو شتاب

بگفت از به بهیم دارم تراد
دلش گشت مضمون خبر الامام
محمد رسول جهان آفرین
ز لطف بی بخش خود را بیاف
ضرورت اکنون بهیت لوا
بیک نزه و ستار خود زیاده
بمجلس رود کس چنان پر خار
پیر زبطی به شیر بر سید
پوشید ز نور ز فضل خدا
بیر و بند بیرون ز بزم جهان
جهان شد پر آواره معدلت
به از من بسی پیش در مانده اند
که کل زبانم شود کل فتن
بر آمد نه شاه دین از عزم
نشادی نمودند جیش و عید
بدانسان که جویش با نزاره
بامید روز دگر دوستان

بسم کنان برور پاک کیش
ببر سپید اوب سده وار
برده چو بشنید از و انفعال
رسانید که بعضی این چنین
با و داد و فرمان نه شاه دین
روان شد به پیش رسول خدا
به بزم طرب خوش دماغ و فرست
جهان گشت از درد آراسته
در ایوان عز و شرف مجتبت
بر افراخت این ز لولای مدد
ز سر سبزی دین سر اسر زمین
فرست آنچه نام به فرزند که
شدیم بد انسان ز کهن
بشرف چون حور از چشم مردم
ز بس شو نشان کرد شویش
نشستند از شامی به شمار
برفتندی آنروز سوی و تاق

بگفتن بیاید تو بهم بخش خوش
بگو نام چیست تو ای شهر یار
بیاورد اسلام به قیل و قال
که ای خاک را است بهر مرغ
که سازد لولای سعادت تو
بر آورد و بردوش خود آن لولای
من خشک لب را بمن تر دماغ
لیم را بگو بهم دوخته است
بهارم کن آنکه میامم فرست
همه رسم بیداد بر خاسته
بیامد خرامان مسند نشست
شد ابله کس را مکر و طبع رس
شد از غمی رشک خلد برین
که ایمن بمانم ز سر مندی که
که آمد به شیرب زمین چون خر
سوی دیار شما شد روان
ز دی صبح که چون علم آفتاب
بره مالپشکاه در انتظار
بروز دگر بلز با اتفاق

نزدیک

شندی خودی کرم راه طلب
که ناکه یک این مذاکر کشید
قدم کرده از فرق پویان
بدیدند انصار چون کمرش
ز خاک کشش سر در چشم
دویدند آنکه بپایوشاه
ز شادی لبالب جهان شد
ز لپهای خندان و روانی شاد
ز نسیمی پوشیده و بمان
که سر سبز این کشور و شهر ما
بچو بودن سید انبیا
کنون در جهان دست بالا زنا
و کرا از حشما کوهی عظیم
نمودند رسم تحت ادا
بهیجی که بگذشته آن محض
که عذر از قبول آمدی خوشتر
که بد ما در بعد آن شهر بار
فرود آمد آنجا و منزل نمود
از آن حی روان شد به پیش

چنین میسر سازد روزی شب
که آنرا که خواهد اینک رسید
چو ذرات خورشید جویان
جبینها نمودند و شش بر شش
کشیدند انقوم اخلاص کش
لب لایحه بر نیز شکر آه
که دل خواست از سینه افند
ز فردوس آن عرصه میداد
ز شادی گرفته دف و سینه
که آمد چنین دولتی مهر ما
درین کعبه از لطف خوش کرد
باغ از و ارام ما کس کجاست
که بودند بر کرد و نیز مقیم
زبانها لبالب شکر خدا
نمودی رستش ز قول الهی
فشانندی بران لطف جان
از آن محرم قوم پر عیار
دل عالمی زین عنایت ربود
گذر روز نقل مکان آفتاب

بدینگونه بودند بجز و ز جمع
بشدن خلد این صدا آملند
وزانشو باید شد انبیا
فنازند بر دست و پا مقرر
کشند بر نهیت پس زبان
ز لبش میسر میرفت بر روی هم
ز لبش میزدن طرب
در دشت آن روز پر نور بود
هم آواز گشته بهم از طرب
خوشا ما که ما را جهان آفرین
بما سایه بر نازک ماکند
که مستند با خدا و بنی
رسیدند از هر طرف فوج فوج
جنبت می رانند پیش آنجا
بلطف حبیب خدای غفور
بدینگونه از هر چشم میگذشت
شرف بخش انقوم شد از ارم
چو مبر در کتب در آنجا
کجای عمرین خوف رفت

چو پروا افکان جلد جویای شمع
بجستند از جا همه چون سپند
بریده پیشش روان بالوا
ببستند از دل چپایش در
پراز مر جاسند زمین و زمان
کمی یافت جادو رکابش قدم
دویدی سر اسیمه بر روی لب
ز روی زمین تا فلک سو بود
رجز خوان بر آئین و رسم عز
شرف داد بر ساکنان زمین
سرما گذشت از سپهر بلند
زنی بر بلندی زنی بر نری
بدان آنکه بر خیز و از کرم
روان مجد خود و طکان در
از خواسته عذر و کردی در
که تا وارد آل تبار گشت
بگرداند از پشت نافه قدم
بر آمد چو خورشید روز دیگر
سوی دوستان رفت بخوش

کی با مور بود کلتوم نام

در آنجا نه جندی حکیم خدا

در آنجا نه طبع مسجد فکند

بناشد بزدان شمشیر متفق

بیم چنان داشت آن مقام

ز هر کس که نزدش خاص و عام

چو بر داشت آن کار با تمام

هنوز آن شهنشا به دور

رسو خدا چون علی را بدید

بهر سدا احوال و بنواختش

در شفقت دعا کرد در حق او

پس از چند روزی شه انبیا

چنین گفت راوی که او بود

بینکام پیشین وقت نماز

سر خطبه سر کرد خدا

بهر کار خواهم باری از او

که از لطف خود خست محرم

گشتند مردم ز این کوشش

ز دل بیم جان آفرین دوزخ

بسن و بعضی و بعت نام

نوقت بفرمود آن مقصد را

بند بر زمین آسمان بلند

چنان کرد اساست ز تقوی

که آمد علی هم ز بیت الحرام

امانت طلب بود با قرض و وام

به نیز بر روان شد ز بیت الحرام

که آمد ز پس در اولیا

رشدای بگردار کل بر دید

به پهلوی خود جای که خستش

بماند شد آن خستگیا مگو

نه گفت در خانه اش مهمل

که بود از محلات شهر آن مقام

بود اولین مسجد آن سجده گاه

که نماند مانده است ز انسان

چنین گفت راوی که بعد از نه

ادا کرد آن راسه اولیا

ز بیدار اعدا بر مرکب بنا

پیاده بریده ز بس مرحله

بشکر الهی زبان برکت در

جو بر پایش آن خستگیا

از آن روز دیگر و بی خدا

سرش بگذار ایند از آسمان

قبو او را دلکش قباوت نام

که کردش بنام سرور دین پناه

بود در عرب نام آن هم قبا

سر روز در در حرم بد عی

که فرموده بودش سول خدا

پیاده به دنبال جانان شفا

قدم مبارک شده آید

گرفتند به سر بر چین بوسه داد

شد که ز زبانی که در ره کشید

مذانت در عمر خود در دیا

سوی شهر فرمود میل از قبا

که آنجا سوی شهر نهضت نمود

یک خطبه کرد از فصاحت ادا

جز او هر که باشد پستار او

بگفت او را پرستنده است

بسی رفت و شد دین ایشان

زیر دامن پرست کشیدند

که از کثرت زنگ آینه ها

فرود آمد آنجا رسول خدا

فتاوی سالیس سزاوار او

محمد خدا را یکی بنده است

چو از عهد پیغمبر آن سلف

با عوای شیطان شده است

چنان نیره از کفر شد سینه

نسوی نی سالم آمد فرار

که ز دست کینه و کیموان پیا

بدینا و دین رستگاری از او

و شتاد سوی شما از کرم

برفتند بباک بر رای خویش

ز برونی شهر محسوس شد

کیهان

جهان بکه میزند و لعل و لب
ز ناریکی کفر روی جهان
بمال و بخت و دستها بجز
که آیین حق آشکارا شود
نهد سر بکلم خدا و رسول
و کرد آنکه بچسب از حکم او
شمار اکنون میبوم ره نما
شناسید یکسان همه حکم او
ریا را ز طاعت دارد و دور
بجان و تن و مال و فرز و خویش
جز امداد او کس نمیدید
سوی شهر و کرد آن شهریار
خداوند آن خانه بهر منزل
که این ناله از خالق بی نظیر
بدینگونه تهازه ره می بخورید
زمین بود اما عارت شد
نمودند انصار عرض این چنین
کنند خانه خادمی انتخاب
بما بجا بفرمان پروردگار

ز مردم برافنا و رسم ادب
جهان تیره کرد و کابل زمان
ز تکرار آن چشم ناخیزه شد
جهان برون چو بیضا شود
کنند داد و کطاعت او قبول
نیار و با وسیع امید و
به سبکو ترین کاری از کار
مباشید در طاعت او دور
که او باشد که زما فی الله
بکوشید بهر خداوند خویش
که لا حول و لا قوة الا به
روان در رکابش ضعیف و کرب
شدی الهامی بهر در رسول
بتعین جانشین فرمان پذیر
پس از ساعی در فرای رسید
در انجا تهازه را نکند
که تا جاشود دست بر این بر
بنا بد بران کلمه چون آفتاب
نمایم منزل کشائیم بار

فضای جهان شد شکار
حق خویش از غیر شناختند
برافنا و چون دین چنین
بدانید ای معشر مسلمین
برو احوال بجد و به شمار
نه بنید بجز عدل و قهر و کمال
که باشد پرستیدن کردگار
پرستید او را بصدق آینه
نماید بادشمنش دشمنی
بهر کار خواهد از وی مدد
پس از خطبه مشغول شد در نماز
رسیدی چو تهازه مصطفی
جو البش ز لطف و کرم بگفت
فرود آیم آنی که زانو زند
که بود از د و طفل ستم آن مقام
به گفت اینجا بود جای ما
تبشیرت مقدم رسول خدا
چنین و او پاسخ نشد انبیا
به را چو رفت این سخن بر زبان

که برخواست قبیح کنه از نظر
بتاراج هم دست انداختند
فرستاد و از دم امهر آن
که هر کس ز صدق و خلوص
بروز قیامت شود در شکار
بدوزخ کند کار او را مال
مباشید غافل از آن زینهار
بیک قسم در آشکار و نهان
که باشد عدوی خدا گشته
که او هر چه خواهد همان میشود
وزان پس بجا زه نشسته باز
زاعیان یکرا به پیش سرا
بگفت حبیب جهان آفرین
مراجای بودن بمانجا بود
یکرا سهیل و دو کمر سهیل نام
اقامت که ما و ما وای ما
نمودند که را از این سبب
که هر جا رود ما را این چارها
ز جاحمت تهازه و شد و شد

رفت اندک راه و نشست باز
 چنین داشت موضوع خیر
 بهم میخورد آتش قبول
 بنا کرد مسجد در آن سرزمین
 نمودی با صاحب خود هم مدد
 و بد داشت عمارت بکوشش
 نکردی رفاقت بآن کلان
 چنان یافت آموز بهوده کرد
 مرا زین عصائی که دارم بدست
 بگفت این با سر نو چشم من
 چنین گفت راوی که سالار دین
 شنیدم که در جنگ صفین شام
 بتایید بخشنده داد سر
 کنون میکنم صرف اوقات خویش
 بچشم مسجد و خانه آراسته
 بدولت در آن خانه بدتا که بود
 سر رشته را راوی این خبر
 که روزی رسول خدای و دود
 ز اخبار انقوم بدگیش بود

و فرود آمد آنجا نشسته بر افراز
 که این بنده را کلبه مختصر
 بفرمود در خانه او نزول
 و در خانه چون بهشت برین
 چنین عدل و انصاف آورد
 بدوشش ارادت همه بدو داشت
 ستادی بکسی نداشت گمان
 که عمار در کار او طعنه کرد
 باین حرف و دهنش بایکست
 که احد که او را نواززدن
 ستدی از خاک کفی چنین
 بر آمد چون عمار از بنام
 اگر عمری باری دهد آنقدر
 درین دستان که دارم پیش
 بدانسان که بدوشش به جوی
 همان مدتشند چو رحمت نمود
 بارشاد اصحاب مشغول بود
 بخدمت و خرد از همه پیش بود

ز اعیان و انصار خیر الانام
 از اینجاست نزدیکی شهریار
 و زان پس حبیب خدای مجید
 بفرمانش اصحاب بردوشش دل
 شنیدم که هر یک از آن پیرو
 یکی هم ز اعیان اصحاب بود
 چنان بود دیگر و در سر داشت
 بر آشفته و گفتش تنبی ترا
 رسول خدا این سخن چون شنید
 بدست مبارک پس آن نوایک
 به حال آن بدگشتش طغیان
 بشد گشته عمار بگویند
 که این نامه را من نام نام
 چنین گفت راوی که نامش ماه
 بفرمود نقل مکان شاه دین
 کنون خامه کوبای آن قصه
 بهودی در آن نهم بگذشت کام
 در انوقت میکرد سالار دین

گفت بایوب مرد تمام
 بدولت در آن خانه بکشی بار
 ز سهل و سهیل آن زمین اخیر
 کشیدند بهر بناخت و کل
 بچخت بر دی بقدر توان
 که پنداشتی کل کنه عار خود
 که عمار از وی در بخوان گشت
 چه قدرت که بر من بخوانه نوا
 بچشم کرم سوی عمار دید
 ستر از سر روی عمار خاک
 که کردی تو مقبول بر دست نشان
 نه آنم که بدیعی با اجتهاد
 شود گفته آن داستان در مقام
 نه بود در خانه خانه خوا ه
 در آمد به سرج شرف ماه دین
 که در سال اول ز بهجت گذشت
 رساند بدیشان باهل سیر
 بدیش نام عبداللہ بن سلام
 بدیشان نصیب با انصار دین

که کبر پیش هم در سلام
خدا را پرستیدش بهمانند
چو شنید این سلام این کلام
و یافت آن دم با یوان خوش
بگفت ای خداوند قدر جلیل
اگر بشنوم از تو تفسیر آن
بفرمود و پاسخش آنجناب
بیاسخ نگفت اشرف مرسلین
دوم اهل جنت بروزیام
غذای نخستین فردوسیان
بیاسخ بفرمود خیر الانام
ماندش بدل هیچ مکر و نیر
بفرمان او شد سوی کعبه باز
رسید محفوظ حفظ الله
درین سال شد در خورانیوی
و کرد راوی روایت چنان
سه قوم آن زمان داشتندی مقام
بگو چیت آن امرای مصطفی
بود دعوت آنک رو بهان

رسید در ماندگان را طعام
که باشند در خواب این جهان
نگه کرد روی خیر الانام
عین گفت و گو داشت با جان
پدر بر پدر محترم تا خلیل
بدانم که پیغمبر بد کجاست
به پرس آنچه خواهی و بشنوی
که اقل حکم جهان آفرین
بشنوند اول که این علوم
بود پاره از علم مبدآن
که از لفظ مردوزن هر کدام
بیامرد و سلام به شک و بر
که اهل حرم را مرد از حجاز
ز آب و زرد و بد کینه خواه
بیامد بدولت سرای بنی

قرطبطه و قیغ نام
که دعوت نمائی بآن خلوت
بعبودی کرد کار جهان

ز خویشان خود بر متابید و
چو اینها که نفتم بجا آورید
بدل گفت این طلع و این بان
بروز و کربا دل بر امید
سه جز است کار که خورشید
در آیم عین طعم در دین تو
بگفت از نشانههای روز قیام
ز مشرق شود و در آن شب بلند
نه گفت آنهایی که فرین
سیم آنکه ماند چو در شهر
بود پیش فرزند ماند بآن
و کرد در عین سال زید سعید
بیامد بکلم شمشاه دین
و کرد عایشه حفت خیر البشر
و کرد اسعد آن مرد بکوشش

ز هر فرد روزی یک بهر سال
بیاسخ فروزان مه اوج دین
بصدق دل این نمودن قبول

بدارید پس رحم را کنو
سلامت بفرودس علی رسید
نباشد مکس غیر بغیر ان
بجوت به نزد پیغمبر رسید
نداند بود که بفرض از عقول
شوم به رو دین و آیین تو
نشان نخستینش باشد کدام
که خلق از نبیشش معرب بودند
که برشت او استاده زمین
بمادر یک دیگر با پدر
چو شنید این سلام این بیان
که بدخواج خلق را از عبید
حرم را ز بطی به شرب زمین
که بودی بنابر صغر با پدر
درین سال ره کردی بهشت
که بر کردین رب ز موسائیان
به نزد پیغمبر رفت و کرد آن سوال
بآن بهره روزان بگفت انجنین
که باشد خدا را محمد رسول

پرس
معم

منم آن رسول جلیل امین
براید ز بطی زمین آن رسول
ز دنیا بادنی لبس و غذا
بود روشنی خندان و دل مهر
رسد بنی اوثنا با نیکو
چو در این سخن را تمام آید
قرار اول از جانب ما شود
تو هم چون نهیمی ز ما اخلاف
بخونید اصحاب ازار ما
چو این را زینهار شود از کار
نوشته پس نامه بر عهد خویش
بایستد با هر رسول خدا
چو عهد ایچین بسته شد مراد
و کی پسند دل این داور
ازین روی باوی میگردم
و که بود از و اوقات شرف
بدینگونه راوی روایت نمود
از آن کلمه یک کوفته بود
چو بزه از کرک لبه شبان

که وصفش متورسند بنده حق
نماید پس از آن به شیر تامل
نماید بقدر ضرورت را کف
بر اصحاب دین نه که بر کفان
که پس و شتر را ببقدر راه
بگفته موسایان در جواب
که هرگز نگردیم بر گردید
ز تکلیف اسلام داری ما
نه کس را اورکار با کار ما
کنیم آنچه آید در اندام بهار
مؤکد بشرطی که بگذشت پیش
بود قتل کفار حوید و روا
یهودان بر قند خندان شود
که از آن اسحق پیغمبر
نمایم با او عداوت مدام

که پرس و شدت نمود چون
بود سرخی بخشش عیان
بهند تمع بر دوش و در نه بر کوه
نماید بفرمان از دجها
بود خاتم و افضل انبیا
که داریم از تو کنون چشم
نه با دشمنان تو یاری کنیم
در اینم در شهر بی و الله
برین عهد بشیم تا آخرت
چو شنید این گفت و کرد اول
در آن نامه این نیز مکتوب بود
سروعاتان باشد از اهل
بیان خود لیک گفته است
نماید بال ذیج انتقال
نمایم ایمان با و بجهاد

چنان شد که روزی زو امان
معرفت و نگذشت و نبال او
که رزقی که ایندین داده بود

که کردی شبانی بی از یهود
و دید از بد کوفته نشنید
هر آید ایمان و دم سبع در زبان

چکم نگاهارنده آسمان
ز مهر نبوت بگفتش نشان
بگردد ترسد ز جور عدوی
گشت تیغ بر روی اهل عباد
منم آن پیغمبر جگم خدا
که عهدی گذاری با در میان
نه با دوستان کین گذاری کنیم
ما بلم و او و سندن با همه
که انجام کار تو کرد و عیان
نمود الهی کسی مهودان قبول
که از انقضی سمان خوف از نبود
کنیز و غلام از نبات و بنی
که بیشک محمد رسول خداست
بود مرد و ما این سخن پس حال
گذر روز روشن با کربسها
که آن سال کرد در آمد برف
یکایک بر کله او گذشت
ناروش را تا ز چنگال او
گرفت ز دستم چرا می یهود

شبان

سنان چشم مالید و گفت ای
 که مددی بگردم درین بوم و بر
 زکرک این سخن چون سنان کرد
 برو کرد عرض شهادت رسول
 بفرمود انکه خیر البتہ
 و کرد و راوی روایت چنین
 رساندی شیوع از فادها
 در آن سال هم وقت مہود و ش
 شب آرام برد ازین درو
 کہ یارب تو آفغوم بدین
 کہ فشار سازی بدردی جان
 شب و روز با و حرم میکنند
 کہ یارب بدانسانکہ جب حرم
 بدہ با ہوا بش جان اعتدال
 شنیدم کہ بدفریہ جعفر نام
 سوی جعفر رفت آن شب و آن
 بدانسانکہ در خواست خبر بش
 شنیدم بدینسان زابل خبر
 بدیہائی اورا گذشتی مدار

کہ حیوان کف بد برین کولہ
 زانبدہ و رفتہ کوید خبر
 زمرہ آمدش دل جوش
 نمود از دل و جان ہدایت قبول
 کہ داد این سخن از قیامت خبر

باصحاب آن رنج آمد پیش
 بدانسانکہ تشنہ فندرسند
 ستم بیشہ و نمان دل سخت
 کہ ہرگز رانی نہ باشد از ان
 بنقت ازین شہر دم مبرند
 بدہای ما داوۃ از کرم
 کہ ان طبع ما را نباشد طلال
 کہ بودند آنجا یہود ان تمام
 مدینہ ارم شد ز لطف ہوا
 مدینہ شد از مکہ مرغوب تر

بکفشی ساج سبع در زمان
 ندارند ارشاد او را قبول
 ہما ندیم بہ نزد رسول خدا
 گذشت از یہودی در آمد برین
 رسیدہ است نزدیک روایم

دل از درد کردید نہ نشفتا
 جو آمد از ان رنج دلہا بطیش
 کہ کردند از کعبہ مارا جدا
 وز ان حال شد پس راجع
 بر آورد دست طلب مصطفی
 بدہ نیز جب مدینہ چنان
 ہمہ رنج و بیماری این دیار
 خداوند عالم دعای رسول
 بر سندا صاحب دین از ارم
 کنون خامہ ام دارد اندازان

عجب تر گفتار من بہندان
 مذاشتش از خود پسندی رسول
 باید بیان کرد این ماجرا
 بیک کام شد بر فلک از زمین
 کہ سرزد جوانان ز حیوان کلام
 کہ در عہد ماضی بہ شیر بزہن
 ہر سال تہای کرم و و با
 فتادند بر ستر اضطراب
 بقون کشادند لب بر فرش
 فکندند زمینان شہر و با
 کہ اصحاب جنت رنج مسو
 بدرگاہ حق در سوال تنقا
 بکن بکہ این را فرو نتر از ان
 سوی جعفر نوشت ای کردگار
 ہما ندیم نمود از عنایت قبول
 بوقت بدل شد مرض بیک قلم
 کہ اسلام سلمان نماید بیان
 کہ در اصفہان بدیک نامور
 برستیدن تشنہ بود کار

میرسیم جهانش تمام
بکلم در آن بصر صبح و شام
یک روز کارش آمد به پیش
پیر با چو از خانه بیرون نهاد
چو خوردش بکوش آن صدای
بگفت این کنای که خواجسته
خدای که گفت آسمان آفرید
هم از خلق خود کرد برورد کار
کن به با و داد انجیل نام
چو شنید سلیمان از ایشان سخن
ز ایاکش جان نور برورد
بیا موخت آنکه ز نظر ایشان
بیا سح بگفتند عیسیان
مرا هم نمایند همراه آن
در آنجا ببرد آن روز را
بگفتش بیا پیش جان پدر
بگفت از آن گفت اگر نیم
پیر آنچه میری از کت وین
بر آشفته گفتش که ای پسر

و یک پسر دشمنان تمام
بانش فروزی نمودی قیام
نیارست رفتن بگفت خوش
گذارش سوی مزرع و قیام
بجان و دلش یافت انوار
که را که زینسان پستند کت
زمین و زمان و مکان آفرید
یک بنده عیسی نام اختیار
در و درج احکام ملت تمام
فروقت یک لحظه در خوشین
ز سودای آتش دلش سرگشت
پرسیدن کرد کار جهان
که معمود شام باشد چنان
که دیگر آتش بدینم کت
چو شد شام آمد بسوی سرا
وزان کت و دهانی من بین
کی بودی امروز بامن بگو
چو شنید از و انجیل پیر
کدام ایمن مرا راه زد

ز جان خودش دست برداشت
پدر بر سر مزرع خود چو باد
بجای خود دگر نور برکت زار
گذشت از در معبد راهبان
در آمد در آن خانه به اصرار
بگفتند معبود ما به کجاست
چه چمن و چه زلفش خوش طبع
و ستاد او را به پیغمبر
بود دین مملت انجیل
بر آمد پس از فکر و مشیارت
در آمد بدین مسج بنی
پرسید جان بود بر زمین
چو گفت سلیمان اگر بعد ازین
شد آن حرف مقبول اصی و قی
چو دیدش پدر گفت شاد کن
چو شنید از و انجیل پیر
کدام ایمن مرا راه زد

بیرون رفتن از خانه نکند
بیرون رفتی از خانه هر با بدو
پیر را فرستاد آن پیر کار
در آن دم که بودند انجیل خوان
بیدار اهل آن بقعه او را غار
بود ذات پاک خدای جهان
بهم خلقت اوست نه کار غیر
که سازد چهار را بر از و اور
کت به که خوانیم هست آن کت
نو گفتی که از خواب بیدار شد
شد از کینش آنگاه خود را چنه
که باشند اهلش اهل دین
رو کرد و ای بان سر زمین
نمودند بر صدق او آفرین
که صد شکر و زنده من شد جزا
بگو تا چو داری ز مزرع خبر
نه آنجا رسیده است هرگز نیم
پیر آکنده دل کت و آسمان
که آموخت این سخنهای پیر

بگفت ای مرد بسیار خوش
بخورشید چشم کنون گشت باز
بدخرف آن کبر از جا بخت
و یا بود در یاد حق آنچنان
ز عیسان آموختن این پیام
بیاسخ چنین گفت آن مستعد
در اندیشه آنروز اگر در شب
نبالید و مالید بر بند دست
نه استاد آنجا فکر میزدان
چو دیدند عیب نیان کورید
بشند از آن مهتران و داع
بیاموخت ادب طاعت از او
توسل بدانی دیگر بخت
چو بگذشت او نیز ز بخت سر
ز موصل بان راهب هفتی
کنون حکم درباره بنده چیست
بجایی که بنده امان کوه
نمایی سکونت در آن سرزمین
میان دو کفتش بود در جهان

زمن بر تو خور باز می پوش
ز آتش سست خندم به نیاز
بسببی سرور وی سست بخت
نبودش کران دل ز بند کرا
که دارد کنون کاروان غم
که آیم اگر بیا بر آید ز بند
نمی یافت بهر رانج سبب
همه بندوز بخیر در هم شکست
بیامد و آن نزد عیسان
ز شادی چو کل روی شان بر
سوی شام آورد و در و باز
بحراب توفیق آورد و رو
که به پر بودن باشد دست
برو دیگری بند بهتر و کر
که همان از و یافت این خوی
مراره غایبده بعد از تو کیت
مقام بهودان کرونا گروه
که آنجا رسد خاتم المرسلین
نشانی ز مروت عیان

بنامد که شعله چندان بود
هم آواز از پرستان شدم
بسج کرد توج و سودی ندید
بدینگونه بگذشت چون روز
بوقت سحر بار خواهند بست
و با بود در فکر تا چون کنند
چون بخت نمی بد شد خوب
ز حاجت و از بند آزاد شد
فشار ابوقتی قضا و شکر گذار
نمودندش از لطف خود شاد
چو در شهر ابرو پرستان رسید
بدینگونه میبود باره بنا
که رفت در خدمتش خندان
چنین یافت از هفت کس رهبر
چو آمد مراور از زبان مرسلان
چنین گفت آن راهب خوشنم
بود سنگ لانی در آن کوه سا
شناسی بدینگونه است که آن
جوبایی نمایی با مرش قیام

که خورشید از دیده پنهان بود
چنان دان که من هم از ایشان
ببر خورش آن آئین دل کشید
رسیدش زبان رانج ز بند
بند بایره که بر آید ز دست
که ز بخت از بای بیرون کند
هم پیش حق او باد و چشم بر آید
قدش است چون نخل شمشاد
که به کاروان دست که در بار
سپردندش انکه بان کاروان
بجان خدمت آید بر کز بند
چو بر لب رخت او ز واقعا
از و هم بیاموخت چنین کمال
و با زین که بعد آن دیگر
بدو گفت سلمان که ای بهمان
برو سوی ملک عرب بهر اس
بهر سوی خراسان بشمار
نصفی کند و دو بدید قبول
رسانی زمین هم دو و دو سلام

سکه شریف آن حضرت
با و به یادگار

بگفت این ولایت از کف بود
بشد ز مردمی از آن کاروان
سپاسم به همه ما را خود ترا
طرح چشم اورا از انصاف دوست
بدل گفت باشند مگر این دیار
در آن سرزمین بود عمری مقیم
فضا را بیاید و در آن انجمن
بها کرد و ز رزاشهر و سپرد
که راهب خبر داده بود خوشی
بران خوشند بی نام نردان بخوند
ز اسلامش اکنون نام بیان
چو آمد به شیرب جب آن
به نزدیک اورفت و کرد این بیان
که دعوی پیغمبری میکنند
و از آنوقت سلمان ببالای غل
بگفتش که ای خواجہ خوش خیر
چنان سیاه زدن حق پرست
کلیف آن زمان هیچ سلمان جواب
روان شد بسوی قبا شادمان

چو رواحت سلمان ز پنجر او
چنین گفت با او که ای مهربان
چو شمشیر افتد از راه را
به برد و بدست یهودش فرو
هم آبی که ستم منم خوشگوار
چنان شد تقدیر حق قدیم
بشوق ملاقات او از وطن
خوید از راه دور به شیرب ببرد
سمان دامن کوه و غرماستان
با میدروزی لب میرساند
هنوزش قبا بود آرامگاه
هرسم حکایت تعجب کنان
زوحی و ز تنزیل دم میزند
که او این سخن گفت و بای غل
بگو آنچه گفتی تو بار و کمر
که بدانت آتش چشمش بخت
چونش گشت تر خواست از جای خود
بدل گفت اورا کنم امنی ن

خبر یافت از مردم آن دیار
زمان جهان دارد این شمنه
یهودی در آن سرزمین نشاند
در آن سرزمین یافت سلمان
نیامد بهش هیچ از آن بندگی
که بدیک برادر مران حلیه را
چو افکند بر روی سلمان نظر
چو سلمان بیاید به شیرب دیار
دلش گشت خرم روان پر امید
بدینگونه بگذشت بم چندگاه
که روزی عمو زاده آن یهود
که از کعبه مردی درین روزها
به اوس و خرنج برو گشتیم
چو شنید سلمان از و این بیان
ازین حرف خند خواجہ او ذم
بگفت از تو نبود مضروب بگو
برای رسول خدای غنی
بیاورد آن خوان پیش رسول

که سوی عرب روان گشته بار
هم از پیش چندی و هم کاو چند
که بدکار وانی بس باو شناسنا
زجائی یهودان و غرماستان
که پنداشتندش عین فرخنده گی
ولیکن به شیرب زمین دشت جا
فکادش هوای خردین بر
بید آن نشانه نامه آشکار
زهر سنگ او بی شنیدن نوبه
که می بود چشمش همیشه راه
چنین گفت و آنای این نشان
که سلمان آزاده را خواجہ بود
رسیده گرفته است جاور قبا
بگردار پرالکان کرد شمع
فرو داد آمد از غل شادمانی
گشاید از غضب چشم و در راهم
در کار خود باش ای هزله
کج خوان بر آری از خوردن
بگفت این بصدق زمزم قبول

پذیرفت از لطف و شفقت به
 چو سلمان بدید آنکه خیر الانام
 و کرد روز آورد خرمای جند
 وزان پس بر اصحاب گفت نمود
 بهشت سرخام انبیا
 جو چشمش بگردید بهشت و فناء
 به گفتش آنکه بلطف و کرم
 بقوم و آنگاه خیر البشر
 از آن حرف سلمان شده بنا
 بگفت آن یهودش که سید شیخ
 چو سلمان بهای خود از وی شفقت
 که سید بخشش ز خدا مید
 ز اصحاب سلمان و فصل شجر
 بشد هر فصلی درخت بلند
 بزرگم بده خواجرات را نوید
 ز مال غنیمت رسول خدا
 زبان هدایت بیان را تخت
 چو آزاد کردید از آن بندگی
 بده ساقی آن جام گلشن لکهار

نه خود خورد لیکن ایران نه عی
تناول نفرمود خود از آن طعام
که این بدبخت از من مستمند
از آن حال امید سلمان فرود
باستاد با صد هزاران بجا
بشد بایستی بران بود و او
بکوسر گذشت خود ای محرم
که از خواجه خویش خود را بخر
سوی خواجه خویش شدن و آن
ز فرماست بفرسانی به هر
بفرمود رسول خدا رفت و گفت
مرد در حق این برادر کنید
گرفت و بگفت و نمودش خبر
همه بگریه و غم همه بارمند
که بروفت آن نیز خواهد رسید
بفرمود آن وجه را بهم ادا
پس از روزی شد چهل دقیقه

طبع را چنان پیش بیان گذرد
 ز نژادی خوش همچو گل بر مدید
 از آن میل فرمود اول بنی
 بر روزی که آمد از بهر آن
 بنی یافت که چیت در دل میسر
 نامش بدل از شک شبیه
 همگی یک کز سلمان بیان
 ز تو آن هود آنچه خواهد
 چو آمد برش از دل برش کرد
 بیاری و در چل و قیة طلا
 پذیرفت از او اشرف مرسلین
 سلمان بفرمود آنرا بکار
 قدم رنج فرمود پس آنجناب
 سلمان بفرمود پس مصطفی
 در آن کار تمویج جدی فاد
 شنیدم که در وزن کم بود
 به کرد آنرا سلمان عطا

از ایشان بخور و انکه او میل دارد
بدل زان نشانش قوی نشد
و کرد او بختی بدست عی
که مهر موت به پیش عیان
رو از روشن مبارک کشید
بیاورد ایمان بصدق تمام
ز آغاز و انجام تا انقضاء
کمالیم آنچه را ما ادا
سخن از خدای خویش کرد
زمن آفرمان و آخری خویش را
با صاحب نمود و انکه چنین
چو شتی خبر از برام مبار
و دعا که دوست در زمان سجا
که ندیم او ساز این باغ را
از آن یکسند حکم حق بر جهاد
بران زر بگرداند خیر البشر
نمودش ز بند بیهودی را
بنیم هم جو جان شد غلام بن
دماغ مرالشکفا فی چون مبار

فیش

فيل
بالفخمين
محمد بن
خالد

که تا نخل حکم نماید قسم
و که حکم بر دادن فطر بنیز
و که انگه و انای این درستان
بنی روی بنوی کردی نماز
اگر دین با باطل مطلق است
بدل میکند شش مدام این خیار
چنان شد که روزی بجز و نیاز
در آن دم که بد در خضوع و خشوع
که کردیم از آسمان مانده
بگردان رخ قیده از سمت شام
بکشند اصحاب هم با التمام
بهین قدر سحر خفیه بهین
بکنش که مردان برین باجرا
مکن شکوه از قسمت به نیک
و با خویش را آن زمان بشمری
چو کردی چنین نیست منتش
چه گویم در مابو زین بیشتر
بیاساقی ای محمد آری دین
ببارای نری جو باغ جن

ز رو داد بخت بسال دوم
شد از کرد کار علیم عزیز
روایت چنین کرد از رستان
وزان بد زبان بهودان دراز
چرا قیده ما دست و حتی است
که باید مگر قیده اش انتقال
بهنگام پیش بد اندر نماز
پس از رکعت ثانی اندر رکوع
که روی دلت کشته ز قیده کاه
بکن روی خود سوی بیت الم
ربیب المقدس به بیت المرام
که بوده است از انبیا انجینی
که گرداند از امت او ترا
که این نعمت از قسمت به نیک
ز امت که از حکم او مگذری
نداری در چشم از جنتش

بیمانی اول رسل را بخوان

شد از حکم داور بر اهل نظام
شد روز بعد از ترف کائنات
که بقیده قیده کاه انا م
که بقیده هیچ از دین ما
چو شینه طعن بهودان رسول
بمان قیده جد پاکش خلیل
محراب در طاعت حق بیا
بیامد ز بام فلک جبرئیل
بمان قیده کاندل کرد جا
چنان رکع آن پیشوای اتم
و که زبانه ز منق قیده کاه
که جوید ز نالیش ندا و ندایک
بیکسوی این نعمت بقیش
اگر است چشم دولت را بهین
نه خود رای باشی جو قوم جهول
که خود رای دار بدین نیست

طلب قدسیان را بخوان کنی

معین درین سال ماه صبا
بصحرادرین سال مهر صلوات
در آغاز بیت المقدس بنام
نباشد بنزد محمد روا
از ان کشت طعن مبارک ملول
به بخت دما و نیز رب جلیل
نموده با و اهل دین اقتدا
بیاورد پیغام رب جلیل
نمودیم از لطف بجد عطا
از ان است که بدید سوی حرم
بود باقیات حکم از کاه
چه قدر و نیز کعبت روی خدا
و که سوغام نعم زانست اس
بهمین نعمت بدینا و دین
در امری قبول و حکم عدول
چنین منتش هیچ در کار نیست
همین پس اگر هوش داری
بیاورد اباحتی ز ما معین
بخوان حور و غلمان بهر مشکری

بکن اتهام چراغان سور
وکالت مفوض روح الامیر
بناکشته تاکاخ جوج برین
چنین گفت راوی که خیر الش
بیایج تکلف اشرف انبیا
چو بیکر بیایج بدینسان شنید
ابوبکر گفت آنچه شنیده بود
عمر رفت و گفت این سخن بانه
بگو چون تبری و چون آمد
چو بگذشت چندی از آن داور
درین کار خیر اولویت تراست
بیایج چنین گفت لعوب و بی
بگفتند بارانش ای شهر بار
ز دست نهی نیز بر خود میج
عرق ریز بینایش از جفا
تکلف از بیایج راز و راز
بروز سیم پیش از آن کان جفا
بیاید بفرمان رب جلیل
رخ پرت طویل حده ریز

بر او روز شمع هر روز نور
معین بمناطک حور عین
ندیده است ایام سوری چنین
چو آمد بکعبه از ضبنا
گفت اخبارش به خدا
برفت از بر مصطفی نامید
بگفتش عمر کو ترا میخواند
شنید آنچه شنیده بود آن یک
نهم نیز گویا چو شد بی
یک روز رفتند نزد علی
سکونت درین خطبه چندی
که دارم دو مانع بر اقدام این
نو در خاطر خویش از آنها میار
خواهد رسول کرم از تو هیچ
نکند دوخت در آتش بر آتش پا
برفت آنچنان باز خاموش و

که در خانه شاه دین مصطفی
ملایک همه در سر ایام کار
نو مجلس بیایب غرضشان
یک روز بوبکر نزد بنی
بهر کس که فرمان کند کردار
عمرت واقف از آن ماجرا
چنین گفت بوبکر آنکه با و
برون رفت آنهم چنان امید
عمر گفت ماجرا را با و
زبانان مخصوص او چنین
رو از خدمت سید انبیا
نخست آنکه شرم آیدم از بنی
نرا با بنی نبوت دیگر است
بترغیب یاران علی و لی
بیاید پیش عمر نشست
بروز دوم نیز خاموش خودی

رسایند اول درود و سلام

زبان مرده کو و نفس مشکین

خدا میکند نسبت مرخص
فلک از کوکب بدین نثار
که من میروم بر سر دستان
بشد خواستگار پیش امتیاز
و هم من بدست و بش اختیار
ز صدق پرسید احوال را
که اکنون تو اسیر فتنه بگو
بگفتش ای بکر آنکه که دید
و کرب استند از آن گفت و گو
بگفتند ای شمع این سخن
بکن خواستگاری خیر الش
دوم خاموش کرده دست نهی
از او آنچه خواستش کن در خوا
بروز دیگر رفت نزد بنی
و شرم گفتی زبانش لبش
برفت و بیاید ز نزد بنی
بیاید بگوید سخن از حجاب
نیز در رسول خدا جبرئیل
چنین گفت آنکه بخر الانام

انجمن

از حسیب بن حنیف
کشف از حسیب بن حنیف

که خبر الشرا بجز الرجال
ببسته اند در بان عرش
ببسته پراپها حوریان
و کز از زو سیم از مشکاب
در انجا بفرمان رب غفور
بزرگ که است افصح ضعیفان
نمودند حوران نثار آفرینان
شد اندم ز ابوه حرور ملک
برای حبیب محمد بهر
مبارک بود بر توانی التفاد
بکف ای و بکشد پیشش مهر
چو جبرئیل ای گفت و رفت از برش
باید بدان که در جبریه
بکفش نیستیم کن از کرم
در کار کفش رسول از کرم
چنان رویش از غمی بر جوش
خبر داشت از کمال او
حبیب خدا گفت انکه ما بود
تو دانی که دارم که در حق و حق

طلال از کرم کرد آن بهمال
رسدین بفر دوس که در کوش
ز استرق و از حر و کنت
از ان پیش کار که در جوش
یک منبر از استند نوز
یک خطبه فرمود اول بیان
همان به بهادریهای جهان
کجا شکشتی بیام فلک
ز بعد سلامش به این خبر
بیاید از ایشان شمار فراد
ناری که آورده بود از سپهر
در آمد بماندم عی از درش
سرافکنده نیست پیش نه
که داری ملک حیات یابن عم
که خواهد که خطبه نیست عم
که از رنگ دلهای اعدا خوش
از ان مزده کاور در دوح الدین
برای صدقش در داری ملک
در نوب جهان و من از تو دین

بفرماش امروز که تو بیات
زنود او در ضوان صفای بیت
گرفتند بر کف برای نثار
گرفتند و رفتند فر دوس بیان
بر آمد بفر حکم انکه
بدین توب انکای مقدا
برای تبرک ملائک تمام
در این دم بمن حکم برورد کار
که بستم ماسپر برین
تو هم بر من عقد اینان شد
به پس گران مژده شادان
رخ بر حجاب و به کلام خواه
رسول خدا دید او را بیکم
بکف تو ای حبیب خدا
از تو چون عی را چنان شد و به
که آه ایچ قدر و شرف علمیت
علی خدا از ان مزده خرم چنان
بکف ان نظر کرده کرد کار
بمیر بکف از به کار زار

نمودند نرگس نه آسمان
نثار آسته و صغری بهت
طبقهای بر کوه شایهوار
سوی بیت معمور دی کن
ز قدس نژدان با قدر و جاه
بشر خدا عقد خبر الشرا
نمودند بر ان نثار از دحام
رسید انکه قدری تو شیار
هم عقد آن هر دو در ثمان
بده این که را با ان از جبه
شدش از به شکر و حور زبا
نار بر ملا و صابک ملا
به دستم نگاه به مهر
و به پیش از ان که کند انجا
تسم کنان بچو کل بر دمید
بدادش انهم خبر می است
که وصفش بکشد نظرف زمان
که ای پیش تو از من انقدر
ترا بیشتر تنگ آید بکار

برو ملک بفروش آن درج را
برخوش خردن ساز بخواهد
باو گفت آنکه که جان پدر
نرا من بفروشان پرور کار
و کردار از خلق دوست تر
خدا را بدینی را و صبی
فروخته لب سرکنده پیش
پس از مادر پاک او یاد کرد
مکجی از نادانی برخت
بیدی عنایات حق را باو
که سامان خیرالت را کنند
ز ره رازخانه بازار برود
وزان پس که شد است بیع شورا
که برسد از دست انبیا
پرسید بانش رسول خدا
گفت آن زمان سید المرسلین
گفت این و کرد آن ز ره راه طلب
ز ره را گرفت از رسول خدا
و کرد صرف شد باقی آن فدا

پیشین آنرا بی باقی بها
حکمتش روان شد بر مرقی
بدستی که میدهم اختیار
مرا و راضیا بخششم و فر
پسر عم و نوزد و چشم علی
ز بس نرم کفی نمی شد خوش
بر آورد از دل یکی آه سرد
ز فرزند خود دیدی این روز بخور
شیدی ز جیریل آن گفتگو
ز نادای و ف با جلال تند
در آن راه عثمان باو باز خورد
تکلف باو کرد آن درج را
بدست که بفروختی درج را
که بشناختی آن خردار را
که بود آن خردار روح الامین
علی بی تاخت ز دوق طرب
پیشش بیاورد وجه بها
برای طعام و چهار خوش

حکمتش روان شد بر مرقی
بدستی که میدهم اختیار
مرا و راضیا بخششم و فر
پسر عم و نوزد و چشم علی
ز بس نرم کفی نمی شد خوش
بر آورد از دل یکی آه سرد
ز فرزند خود دیدی این روز بخور
شیدی ز جیریل آن گفتگو
ز نادای و ف با جلال تند
در آن راه عثمان باو باز خورد
تکلف باو کرد آن درج را
بدست که بفروختی درج را
که بشناختی آن خردار را
که بود آن خردار روح الامین
علی بی تاخت ز دوق طرب
پیشش بیاورد وجه بها
برای طعام و چهار خوش

نی رفت آنکه بدولت سرا
نوازش بفرومود و پیش
سرور دل و جان فروغ بصیر
در اخلاص با ماست پیش
بود سبدا اهل دنیا و دین
نوازش بفرومود و پیش
بفرومود خاموشی از رشت
که میداشت زین کار متیقا
دو چشمش با مادر روشن شدی
بفرومود آنکه با اهل حرم
که چون شد روان از بر مصطفی
بخری ز با صد درم کم خرد
روایت نماید ز آل علی
که اعرابی از من آنرا خرید
که دانند بهتر خدا و بنی
خود از تو آنرا بحکم خدا
بشکر عنایات جان آفرین
دو بخش از بی میکت و عود
در آن نرم سادی بقدر خوا

ر

که پیشین آنرا بی باقی بها
حکمتش روان شد بر مرقی
بدستی که میدهم اختیار
مرا و راضیا بخششم و فر
پسر عم و نوزد و چشم علی
ز بس نرم کفی نمی شد خوش
بر آورد از دل یکی آه سرد
ز فرزند خود دیدی این روز بخور
شیدی ز جیریل آن گفتگو
ز نادای و ف با جلال تند
در آن راه عثمان باو باز خورد
تکلف باو کرد آن درج را
بدست که بفروختی درج را
که بشناختی آن خردار را
که بود آن خردار روح الامین
علی بی تاخت ز دوق طرب
پیشش بیاورد وجه بها
برای طعام و چهار خوش

ز خواهر جنس از خورده
چرخ چرخ و او که مثال
سه نوبت کند ابدین را
بقوام او کرد دعوت بلال
همه وقت موعود جمع آمدند
بوقت کشیدن شمشیر
وزان پس حکم شد انبیا
اذا کرد نوعی که کوشش فلک
با وعده خیر الت را بست
سپردند خیر الت را باو
گرفته پیر از آب طریقه بست
وزان پس بنام حمید مجید
دوم بار افتاد از آن مصطفی
به هم دور ایستادش نمود
بقدر نفوذ نور پروردگار
بکنش کشنده ذوالجلال
برای که ممکن نشد مپوی
بگفتش که خیر الت است
بودند درین از همه دوسر

به بر دند به به نر و به
که در مجلس شادی مرتضی
چنان شد که از قدرت ذوالجلال
در آنجا سورمه ها شدند
رسانید دست مبارک بآن
یک خطبه سر کرد شیر خدا
چنان خطبه شنیده بود از فلک
برقص آن زمان زنده برود
چه لطف است بیکر خدا را باو
میان وی و خیر الت نشست
دعای بلاوت نمود و دمید
بقرف و سروری خیر الت
بریکد کرد نشان را فرمود
پس ازین سخن جفت خود شمار
که دادست بهای چنین بهیال
بهر کار اول رضایش بخوی
جگر کشته خاتم انبیا است
که آرام حالت و نور صبر

بند منقذ مجلس انصاف
چه انصاف چه اهل محبت عام
چه نزدیک و چه دور که بود
چنین گفت را که بود انقطاع
شد ازین دست بشیر نذیر
بشکر و سپاس چهار آفرین
چون خطبه کردید فارغ علی
همان محبت درع را مهر خاست
وزان پس هنگام شب مصطفی
در آن آب اول به پنج خند
پس اول از آن آب پر کرده
پس از بهر ایشان زیر کرد
بقر نمود اول خیر الت
اگر او نمی آمد اندر وجود
پس از حکم حق حکم او را شناس
چو پرده خست ازیند و اندر زانو
بود قدر او نرود قدر چنان
به نرود خدا و نرود رسول

علی را بنی نرود خود جای دل
که بر بام مسجد بر آید بلا
بیانید حاضر بوقت طعام
ز اصحاب دین آن ندر استنود
بقدری که ده مرد گیرند کام
بقدری که اصحاب خوردند سر
برای عطای آن نعمت بقرین
ز شمس شد با خود بدولت
با حسان مجد علی را فخر
شد در طریقه مرصی
ز آب دامن مبارک گفتند
علی را بقیه نذر فراق و پیش
طلب کرد بختش بی شمار
که کس در جهان نیست چون مصطفی
چنان دان که گفت نمی نمود
که باشد برین دین مدارا کس
سوی پسرم خود کرد و رو
که دادش شرف بزرگوار
عزیز کرد سب چون تو نبول

از آتش بنو کرد ایند عطا
بدینسان جو نمود خیر البشر
ز خاکم تو برداشت از کرم
و رانجند این عقد خسته
چو گویم و گریخت از جور حق
چانت لیدم ز زندان پاک
یه کرد در حق ایشان دعا
جواف و چشمش بخیر البشر
بپر سید احوال و بنو خشن
مگر اندک سبهارین بر ملا
بفرزند و لبند خیر البشر
که از لطف بجد جهان آفرین
برین لطف کن شکر آن بیار
پس ایشان بهم می نمود سر
بیاساقی ای حور عثمان
ز تاب رخ آفتاب رسل
کل دین و دولت دمیدن گرفت
پیر از نور خورشید خام بلال
گشتند نو لاد دل مشرکان

که باشند یکی بهم هر دو ما
علاوت بکند است بر چشم و
رساندی بعرض تقاضی
مرا اینهم غرت از روی نیست
که بید است نزد تو پنهان من
که دارد مرا برایت چو خاک
وز این باشد سوی دولت سرا
دوید از طرب پیش راه پدر
به بلوی خود جا که ساختش
زند حرف با این غم شما
تسم کن گفت جان پدر
نموده است این حکم بر زمین
که واد است بهای چنین سرفراز
بدانسان که فرمود خیر البشر

سراسر باغ جهان رشک کل
خس کفر بر سو بدین گرفت
که در حجب بدست ما اقبال
موشر نوعدن و عهد زبان

تو هم قدر اورا که ای بدار
بگفت از ادب است بر روی دست
نمودی بلند آنقدر بایه ام
کم جان و سر در دست گرفت
مرا آنچه نیست بکهار تو نهان
باو بگذر ام چنان روزگار
پس از نیک و روزی شب ایضا
ز شفقت گفتش به پسر شاه دین
چنین گفت خیر الشا باید
از آن حال خوبی بمن میرسد
می و رازین راه در دل هر کس
که روز آنی بر روی او بگذرد
از آن حرف خیر الشا کشته شد
چو از مجلس نزم پرد ختم

بصحن قضای زمین و زمان
بیارای بزم طفر الترام
چنین گفت راوی که چون جهاد
دکر اندک از بهر سالار دین

ز دلجویش دست دل بر مدار
که ای پیش قدم تو افلاک است
که افتاد بر آسمان سایه ام
مکرد در حق نیم لطف ادا
تو دانی و دانند خدای جهان
که نشیند هیچ بر دل غبار
لبند باز مهمان خیر الشا
بر او خواند نام جهان آفرین
که از لطف حق نیست بر حق
وز آن خوف دل در برم میزد
کن از فضل حق خود را بقیاس
لب لب جمله نزد علی بشیر
بشکر الهی زبان گشت داد
صف آرایه زرم رساختم
که روی زمین شد چو باغ نهفت
شمار بچین علی سدر روان
که آمد برون تیغ دین از نیام
بدعوت به کرد برون زحد
بیدار گشته انصار دین

بند حکم داور بیخ آفتن
بران نصی فاطم حکم آله
بند پسین ابتدا در جهاد
پروخت چون از غارت
که بودش بر عم آن نامدار
که من میفرستم یثی نرا
رفتند نمود اشرف سربلین
برین قوم کردم نرا من امیر
سرنامه کشای بعد از دوز و روز
سند نام عبدالله از دست
سر نامه نام آله رحیم
نرا بیشک ایند آنجا پیش
و یامزدان را تو در این سفر
چو خواند این مجلس آنچه در نامه
کنون از شما هر که ای دوستان
پس کفشد یاران تمام
کوفشد پس هتفه پیش
سرکاروان بود مرد غنی
برای بدین چشم آنکاروان

زین سرکن را سراند اصف
کمر بست سالار دین به سپاه
بفرمانی مطیع و بدین استوار
بفرمان ایند برای غزا
دو دو کس دیگر از اهل دین
ز دست من این نامه را بکم
نکه از هوا خطش بر فروز
رهن بوسه داد و بره کرد و
وزان پس نوشته به کریم
نی خدا از کاروان فریش
با کراه و تکلیف با خود میر
لبوی رفیقان خود و رونود
بدوق بهتارت بودیم عدل
که مستم حکم او را غلام
سر راه گیرند تا بر قریش
که بدنام او عمر بن حفصی
چو افتاد که دزد دل بدین

بسم دعوت نمودن دلیر
همیاشنند در انتظار
بگفتش که فردا بیا صبحگاه
بگم وی آن مرد یک عقد
یک نامه سر بسته دادش دست
تا باید بر دین بخرسان
درو آنچه به عقل کن بران
دور و رانجان رفت از فراز
که تا بلی تخته بروید رنگ
که دارند جنبش تجارت لب
رضامند را بر همراه خویش
بگفت اینجی است حکم رسول
باید درین راه همراه من
تا باید ایند قدم نه دلیر
از این سو رسیدن آن پرده
هم را بی او سه مرد در
از انقوم بکانه تر شدند

غنیمت رساندن گرفتن اسیر
که تا یک کزد و سخن آن سوگذار
که بکشید بجای رهنمای عباد
طلب کرد عبدالله محبتش را
کمر بسته و کرده سامان راه
کمر بست و آمد برش بایداد
چنین گفتش آنکه ای حق پر
برو سوی کعبه با هم روان
بخوان نامه را نیز بر هم روان
برو رستم نامه را کرد باز
تا باید ایند کمر بسته تنگ
نوز انقوم شاید بخیری رسید
رو در ارضامند بر راه خویش
تا بد نمودن ز حکم عدول
و کردند رو در بار سوی وطن
که تا جان ترا هم بر هم ای امیر
بیامد ز سوی دگر کاروان
کران بار از مال چندان شتر
برفتن ز منزل شتابان شدند

از ایشان چو شد اضطراب
که سازند منزل بجای دیگر
که تراش مو از سر خونین
سر خویش را او تراشید زود
که این قوم جو را ورهیزانند
که از صبح تا این زمان رانده ایم
که باز کردند و غافل از آن
شد اول لشکر خدا تر زبان
برو سینه عمر خسران ماب
ز بس تر سینه اش پانها
چنان کرد و خوف در سینه جا
بغلطید بر خاک آن بزه جان
یک رفت برون از آن چاکرس
پس آن نامداران بزدان
سوی شرب از خله کردند و
شبه دین و اصحاب ملک تمام
کردی از اصحاب دین خشنند
کنون سامعان را خبر میکنم
چنین گفت آن مرد تاج دوان

بدانست عبدالله نام دار
نباشند کجا بان نامور
بر پیش و بگذر برین انجمن
بشد پیش و خود را با ایشان نمود
چو عمره سوی حرم مبر و شد
چو آن چو جوان هم مانده ایم
که کردون چه بازی کنند ناگاه
بر آن کاروان تحت پناگاه
نشان کرد و روز ناو کی چون شب
لبش بوسه بجای پایش داد
که شد خنده زخم دندان نا
روانش شد سوی دوزخ روان
ولیک عین جان خود بدو سر
گرفت اسیر و غنیمت بدست
طغر کرد با عزت و آبرو
شدن از آن طغر شد و کام
بقبل و تباراج پرو خشنند

که گفتار از و بد کمان گشته اند
پس آن مرد و انور کاروان
که دانستند ما خیم ایشان نه ایم
چو دیدند گفتار او را چنان
چو دل جمع کردند برین بهنگار
کنودند پس با دل جمع بار
چو دید این مجلس اند چون رنگ
بخت اند فیهان آن بهوشمند
خندش بخت از کمان بیخط
لب زخم از آن جلدی نه صاف
همان بود زخمی که از ابله دین
پس اصحاب اسلام در ناخند
شد اموال آن مشرکان لعین
موی تبا نه رب العباد
به شرب رسیدند نصرت فرین
پس کای آمد سوی مشرکان
دل کافران با فتنان گم

بر فتن شتابان از آن گشته اند
چنین گفت با شطح از هم ران
چو عمره سوی حرم مبر و یوم
بلفتنه با یکد کرد در بهان
همان به که اینجا گفتیم بار
که رفتند از اشتران هم مهار
بقدر آموخت تدبیر او
خندک افکند نصرت را و او کند
بدانسانکه از جرح تر قرض
ز بس خنده بر خاک بگذاشت نصرت
شد اول نصیب من مشرکین
دو کس را به بسته و انداختند
بحکم خدا صفت اهل دین
ز فروزی و فتح مبر و شاد
نمودند با بوسه لادین
که در منزل خله بر کاروان
فنا و نمود و فکر و دور و راز
که من عروه بدو سر میکنم
که گشتند فروز چون مومنان

وزان بس خبر در همان روزگار
 زده خیمه برون ز بیت الطراز
 رسید این خبر چون حبیب اله
 برآمد بناید خوش شاه و بن
 که کردند انداز سر حد عبور
 و یا بر مکر دید و میدان کشید
 که بودند در کار با همو شیار
 به بریده ناله نزدیک شام
 رسانید خود را بنام بیشتر
 شب و روز کرد و قطع طریق
 نزدیک ارباب آن ده شدند
 رخ کرد اعزاز و اگر کم پیش
 برآمد بکین لبه تنگ میان
 درین ره بهمنیاری آرید و
 برفت از دل آرام و از دیدن خود
 یکم در جالاک صفه بنام
 توقف مکنی هیچ جا صبح و شام
 ز ملک و وطن خواهد اخراج ما
 اکنون باز کنن می لست بوس

سوی شرب آمد ز طلی و بار
 نمود است غم مهر سوی شام
 بفرمود کرد و مهتاب سپاه
 که کبر در سر راه پیش کین
 سوی شام رفتند و نشاندند
 بهین نایچه برفت خواهد رسید
 جهان دیده و واقف از راه کار
 در آنی نماید جای مقام
 و را ایشان نماید ما را خبر
 رسیدند آنکه هر دو رفیق
 هم اندر سرایش فرو آمدند
 بوقت بگذشت در پیش خویش
 که کبر در سر راه بر کاروان
 که ره را مردم سپرده است او
 چو سیاه افتاد در اضطراب
 که بگذشت پیش از باد کام
 رسان زود خود را به بیت الوام
 که رسیده بقتل و تاراج ما
 که او نیست غافل ز ما بکنفس

کز اهل حرم کار واد کلان
 بران کاروان است سفیان امیر
 چو شد لشکر آهسته آنجانب
 با لغز و ناچند منزل شتافت
 برفتن ز پد مصیبت چون نمود
 بدولت چو آمد جاوای خویش
 بفرمودشان بر پد کاروان
 که باشد سر راه آن کاروان
 ز من بوسه دادند آن هر دو
 بجائی که آن بود نزدیک شام
 شد آن مرد ارباب همه نواز
 و لیکن سفیان رسید این خبر
 چو بگذشت بد کاروان باز گشت
 چنان گشت از آن هول ترسائی
 ز سود و زیان چشم خود را بدید
 و شد سوی حرم در زمان
 بگو با بزرگان آل لوی
 بهنگام رفتن بی ماستافت
 بایم که مدد از شما

که ان بار از جنس های کرا
 رفیقش از شرار جمعی کثیر
 مدولت خود آورد و با در کجا
 خبر ملک در عرض آن راه یافت
 سوی شهر خود باز رجعت نمود
 دو کس از اصحاب خود خواست
 شتابید و دارند خود را نهان
 سو د کاروان چون با این سواد
 یکشتند پس در زمان ده نورد
 سر راه تجار تجار نام
 پرسید احوال و شنید راز
 که با اهل اسلام خبر البشر
 کنون تا کند چون که باز گشت
 که بر شن راه شد مشکلس
 تعجیل کند در خرید و فروخت
 بگفتش بر و از نظر اینها
 که افتاد مارا محمد ز پی
 چو مارفته بودیم مارا نیافت
 نیاید برون زنده بکنن زما

چو منضم زلفان سندان کلام
و ی پیشان کورس در حرم
که بدعه سرور انبیا
از آن خواب پریم و دوستی
عالم پیش تو از انبیا
چو بکشد اشکم بر بالین خواب
صدای بهیت دی پر طیش
پس آمد سواره درون حرم
پس او رفت و بر قوس استاد
چو آن سنگ آمد بروی زمین
من از هول جستم ز خواب گشت
چو عباس آن خواب را شنید
چو عباس را بود با او داد
مراوراید ز نامور عتب بود
لبوی حرم رفت آن تره دل
باو گفت عباس کای مرز که
بکن مرز ما هم بیان عینیت
ولیکن با بکار داشتن جواب
همانم لبوی قبیل تمام

بیاورد روی بیت الحرام

بروز در مرز عباس شد
و در کز مردم بداری نهان
بدینسان بدیدم باین خواب
سه نوبت نذا کرد و گفت انوش
کرد و با بنوه با او بهم
تحت این نذار سه نوبت بداد
صد است از و پاره با چون کنی
رفت است تا صبح بمرد ز جان
دل او هم از هول در طرید
بنزدش سر از دل کشاد
که در قوم خود صاحب شیه بود
که عباس را سازد آنجا خجل
نرا چیت مقصود ازنی گفت
که خواب که همیشه ات دیده
در ماره که در آن معاند خطا
نوسیم کن بت نمایم پیام

شب روز را برین کرد

گفت ای برادر بوحاه دوش
بر اخقایی آن کرد عباس مهد
که در ابلج آمد یک اشتر سوار
بکشش که خویش حاضر شود
سواره چهار زلف بالایی نام
وزان پس غلط بندگی کلا
بجرا نمداران ما شمشیر
کجا میروای برادر مرا
برون آمد از خانه پس ملا
باو گفت آن خواب را بشنید
همان روز آن راز گشت آشکار
چو بدیدش چنین گفت باز خند
ابو جهل گفتش تجا بل مکن
چو شنید عباس از و این نوا
که من میکنم نامه روز انتظار
که جوتهمت و افترا و دروغ

بسر تو گفتی پریدن کف
بشع عالمکه با نوبی محترم
یک خواب دید و در آمد ز جا
یک خواب دیدم که رفتم ز خوش
چنین گفت باو که دشب بهد
با ستاد و بکرفت و در گفت مهاد
برای خام خود جدا طرست وید
سه بار در گفت باز الکلام
که گفتی رو دهن در زیر آن
بهر خانه پاره زان فساد
که کرد برین منهن نازل بلا
ولیدش بره دید و پر حیدر
ولید آن همه بر و نرزد پدر
چو شنید بو جهل شد بقرار
زنان شما هم میسندند
مکر و ان زبان و مبار سخن
بد است کان را ز شد بر ملا
نشد صدق این خواب را آشکار
بکنر ز اولاد ما شمشیر فوغ

برافت غبار از آن گفت
بگفت این و برخواست غم رسول
و گران سخن در حرم پیش
بیایای سر بر آکنده خاک
بان شغل خود گشته بروی سوار
که الفت ای سروران قریش
اگر خویش را رسا بند زود
رضمضم جو این زمره بند
شد آب از طبعین حکم بایر
نه شام آن روز بودند شاد
بران جنگ و کین با دی پر خون
چنان شد مفر که از هر دو مرد
و با بولبان سفر کشید
و گریه و شیره با چند تن
ابو جهل را پس خرد از آن
شد نزد ملک بخوابش
ز جان و ششستیه نام و تک
ز ره او شمشیر و سنان
گرفتند همراه و بستند بایر

با و گفت ای ناکسنت خو
دل از رده فست از بر آن چو
دور و ز اینچین در تزلزل گذشت
کریبان زده از پس من چاک
و یک کرده حمزه را راهوار
که بر کاروان تنگ گردیده عشق
تواند کوی طفر در بود
نوگفتی فدا و آتش اندر سپند
چو با خواب آمد موافق خبر
که رستند از طعن اهل عناد
که لب اقل ابو جهل دون
که دارند سامان ساز نبرد
که آن خواب دل در بر مطیع
بنودند راضی از آن انجمن
که دارند در دل فلان و فلان
سخن گفت با هر یک از دوری
نهادند ناکام دلهای بیک
بدا و بد در دم بصیقل گران
و بی دل جان خار خا

باین عیبهات ز اهل هنر
ابو جهل هم شد سوی خازبان
بر و رسم باید ادا آن لکه
ز حمزه بریده بین و کوشش
باین هیأت آمد در آف باطل
محمد کمر بسته با پیروان
و گریه نامه از آن انجمن
ز لبش برخواست از آن دیار
ز سران بهوش و از هر یک
و گریه و ماتم بهر خانه
و گریه و مویس و بهیل شفی
ناید یکی یاری کاروان
نمودند تیار آتش سعی تمام
که از خانه بیرون گذارند پا
که پا از در خانه نهند پیش
بطعن و کتیب ریس و کرم
همه در پستار و سامان شدند
و گریه و کار بود از بساط
شدند از حرم سوی شیرین

نمود باری از ماستر و او تر
زبانی به پیوده کوچه دراز
بنگاه ضمیمه باید ز راه
و راسته و از در پالان بدو
در رابط بالساد و او از دو
بقتل و تباراج آن کاروان
چه کجی مال و چه بکند تن
در آنقوم شد رستمی و شکار
نه جای شتاب نه جای در
چرا این حرف دیگر نه اف
وزان پس از آن شفیقا باقی
بماند یک بر سر خان و مان
و در دنیا و در او سر بدم
و بایر نکرد و باها قضا
به بچند زن ره عنانهای خویش
بگفت و دل حمله را کرد نرم
سوی مقتل خود شتابان شدند
چرا هر رزم و چه بهشت ط
برای مدد کردن کاروان

بگفتند

برفتند سجده کارزار
چو از خانه برون نهادند پا
بهر منزلی کامندی فروز
بدینگونه با استعاش نام
که کردند خایه بان جنگ و
برون آمد از شام و برتبار
چو ارباب آگاه گردید از آن
با و کرم بر خورد باشتیاق
چونست سفیان زبان باز کرد
چنین گفت بامین بکارت کو
نه بگره کشیدیم هم از دیکر
چو سفیان از و این چکایت
چو او رفت آن هر دو مرد
برفتند و سویی تشریف دو
و به پیش از آنکه ایشان
با هم آمد دید که از آن
یکمشته آماده کارزار
چو شد کارای سوزناخته
روان شد چو در راه دشنه دنا

دو و چنگ می زدند تا بوز
بس ورامشگری صبح و شام
نخاستن چنان می کشند انظر
روان شد پرازم سویی دیار
نمود اول آن هر دو کس این
بیاوردش آنکه سویی وفا
ز بهر جاسخی گفتن آغاز کرد
که دنبال ما هست جاسوس او
که از نابعلان محمد کس
دل تیره اش اندک آرامید
بر ارباب کردند صد آفرین

که از شام آمد برون کاروان
بر آیند در راه پروردگار
ز کین پرولان را سرفراخته
فلک کشه بریان ز رشک زمین

بهر روز یکس ز ارباب جاه
بر دیدن آن ره بقدر حقن که
بر احوال سفیان کنون و اگر کنون
چو کار شد منزل و خیمه گاه
وزان پس گفتند دل و خند
باعز از و اگر ام بنواختن
میان سخن گفت بامین زبان
با و گفت ارباب ای نامور
باین ستمها کرده باشد گذار
سوی خیمه خویش باز گشت
که باید چنین رازداری نمود

بفرمود تا اهل دین مبین
بقرمان او مهاجران یقین
بدولت برآمد ز دولت سرا
زمین سر یعقوب اعلا کشید

دلبهران به بیجا که از هزار
در عشت و غمش کردند و
نمود و همی با طعم سپاه
همان بود و شسته زنده که
که فرغ چون از خرید و فروش
سوی خانه ارباب آمد ز راه
به آمد و روان بر سر راه او
سزاوار او جا که ساختن
که داری خبر از محمد چه باشد
ز حرفی که گفته ندارم خبر
تو خاطر ازین ره گذر محمد
دلش با غم و شادی ایناز
وزان پس سخن گفتند زود
برای خبر دادن کاروان
چنین خداوندیت و بلند
که تنگ بندند بر مشرکین
که تنگ بستند در کار دین
بآن روز و ساعت که گفتند
ظرف قامت خوشنالا کشید

فریاد گفت اختر بیام سپهر
بیالای سحر جبرئیل امین
به بهلوی او حمزه نامدار
سراز غمهای فلک قدسیان
دمین مرا نفوس پاک اعتقاد
بود با صفا منزلت بدر نام
بیخ و نظیر راه را می برید
کشت که باشند کمتر سبب
بدینسان بدیدند عرض سپهر
از آنجمله بهشت مرد در
و کر نامداران پر خاشخویه
شتر جمله بهشت و دشمن بهشت
بر آورد دست دی آنجانب
بابان غازیان رخت و پیرایش
دران ره نبوب سوار کشید
بجز و خیزد زیندر است خیار
تو بر جای خود باش آن مقام
پیاده شدی نوبت خویش
چون ز یک بدر اندر آمد سپهر

بفتح او کوس زرین مهر
امان خدا از لب روئین
چو شیر کرسنه که جوید کفار
بر آورده استاده جنت کن
که انانیت کوی و ان بکا در
که افاده هم بر سر راه شام
چو در منزلت سبب سفا رسید
نه اندر خورکار و رعدال
شدند آن بلایان سید و شیر
که عثمان یک بود در آن شرف
باورد دشمن نهادند زور
نه سراب و نش درع کشت
بدرگاه کعبه بجای
به بیایه کان از گرم تابش
بهم مهربان و یاری کنند
که کردند بر اختر خود سوار
که مادر رکابت سیر می برم
چنین بوده است اینبار است
و کربار از ره حبیب الله

همی رفت شاه ملائک سپاه
پیشش روان شهر بار بخت
بگردش در کربلاان سپاه
که انسان چنان میکند بخت
روایت کند روی اینی خبر
روان شد با نیت خیر البشر
بفرمود بدیدند عرض سپاه
وزایا سویی شهر گردن باز
نمده در خورکار و رعدال
بنابر موانع که رود ایشان
و بزم کعبه است کارزار
جید خدای زمین و زمان
که یارب تو از رحمت بگردان
بفرمود امکنه شهنشاه دین
خود اوّل دران امر کرد
رسیدی چون نوبت بانه دوتن
و یا التماس عزیزان قبول
بدینگونه این راه پیوده شد
دو کس را دستا و تابش

گذشته ز نه جرح فر کلاه
جایل یک تیغ و رایت کف
زده بسته چون ناله بر کرده
چسان دست میشود از زمین
که ماین بطی و مغرب زمین
که بدکار و امر ابراجا گذر
وزان نامور شکر کنی خواه
که از پنج بهوده به احتراز
بجز خور و سالان که پدر و مادر
سوی شهر رفتند با کودکان
بسی بود کم نزد مردان کار
سیر انجام لشکر خود دید این
نمکن بر حمل این نندگان
که بر اختر و سبب مردان کین
چه انصاف عدلست روحی فدا
بکشتن ای سحر و راجن
انگزدی حکم عدالت رسول
مبادا دشمن اسوده شد
روند و بیارند ز اعدا خبر

بفرمان او در زمان پردلان
 فضا را نهادم رسیدند بنهر
 و گر آنکه فردا در یک آورند
 در کل در آنجا میگردند و
 وزان سوی خندان چنان است
 که پیشتر و بود و مجری بنام
 پسر سید سفیان را که پیشتر
 درین روز با هیچ جاسوس او
 رسیدند از ره دوست سوار
 به شکل آشنه آنجا بیافت
 گفتند که باین دلیل و نشان
 نهادم سوی کاروان باز گشت
 که رفتن باین ره کنون باین
 پس آن کاروان را بفرستاد
 بر فتنه آن راه را صبح و شام
 که خود را رساند بآن سرکش
 کنون من بتا بدلات و بهل
 که باشد در فتنه نمشوده به
 رساند بفرمان را کرد ادا

سوی بدر گشتند با هم روان
 به آب بردن ز جبهه و کینز
 بر روز در خود دلقین میسرند
 سوی لشکری خود نهادند و
 ز بسبب داشت در سینه بول و هر

بدینال ما آمد اینی بگو
 فلانجا که رفتند یکدم قرار
 ز جایگاه بر گرفت و گفت
 ز شرب بود این شتر با جان
 بر فضا را باید دس ز گشت
 که شدنگ از دست بدخواه جا
 نهادم بگرداند از آن راه رو
 بگردند یکی یکدم مقام
 که بودند بر کنیه بسته میان
 گشتم ز جای خطر بچدل
 دل از فکر و اندیشه اسوده به
 رفتن سوی کوهستان زد و صلا

بسیرت نمودند و بی راه بدر
 که گفت با دیگری کای فلان
 شنیدند از آنها جوانان
 رسیدند نزدیک خیرالشر
 بیدر آمد آنکه کاروان پیشتر

گفت او از اینها ندارم خبر
 و زین پس بسیرت فتنه با
 در و خردن تخم خود ما بید
 که خوانند خوراک شتر
 چو کردید نزدیک با کاروان
 همان که به بجم ازین ره عیان
 شدند از ره سمت ساحل روان
 که شدند چون از محلی خطر
 بگوید که برخاش و کین شما
 شما نیز باید که گردید باز
 و شنیده خود را رسانیدند
 از آن مرزده شد خوش دل بگشت

رسیدند تا بر سر حاه بدر
 حکام که فردا رستگار و آش
 و ستاده های رسول خدا
 رسانند از کار وانش خبر
 که گیر در شاهنشاهی خبر
 که در منزل بدر بودندش مقام
 که داری تو هیچ از پسر خبر
 و یکدوست ازین پیشتر
 چو شنید سفیان از و این بیان
 بر رسید و در سینه اش فلان
 بخرمک بنرب بجای در
 در آمد لبان جوس در فغان
 بگردیم از راه ساحل روان
 شنیدان تر از ناد فضل خزان
 و ستاد سفیان که پیشتر
 بنوده مکر بهرامداد
 مسازید این دستان را دراز
 به ادا اول آن مرزده و آنکه در
 که آمد سلامت برون کاروان

باور می کرد و در نشان

هر صحت نمودن بسوی وطن
دو پار ابلک موزه کردار غلو
سه روز و سه شب با سران خویش
بدشمن نامم عوفای خویش
ناتیم این نقش بر خصم خویش
سر دیگران نیز ناخواه و خواه
سخن مختصر محکم و کام
با و آگه است آنچه روداده بود
در آید اگر با محمد بخت
که کار و انرا سازد بی
وزان سوا بوجمل با سر کشان
سوی اختش آن مرد باهوش و رای
چنین گفت با قوم خود در میان
بخت هر شدن را نیست
کنون کاروان چون سلامت
بگفته و منش ضعی در جواب
چنین گفت خشنم را بر غم
زخم خویش را بر زمین ناکند
شما بر من گنید این سخن

نه بد نیز دیگر کسی را سخن
که نامم سازم بر غم عدو
نشینم آنجا بکام و بعیش
که نهند و کربای جرات پیش
وزن پس ره خانه گیریم پیش
بگردان مرد که ز راه
براه بلاکت نهادند کام
زخم دست برد سفاک بود
همه نامها بار مرد و بنگ
رود خود به نزدیک آن تیره

که این بد کنش مرد تیره روان
تو کوئی درین ره مرا با نیست
نباید عبت کرد بر خاشاک
که بود آنچه گفتی سر اسر صواب
که نه بر این کار را کرده ام
بغلطم خاکی و بر آرم فغان
بگویند ما هم روان این سخن

بغیر از ابو جهل آن شخص
سر پرده استاده بر چاه بدر
بخت و وفای را مشورت
نکرد سر راه بر کار و ان
برین رای صندی هم از جلال
بسی لاله کردند سودی نداشت
فرستاده چون جمل بوجمل
چنین گفت که نیر از جمل طمش
ازین غصه ما با طرم بر زخم
بهر حال بسند با ایشان مین

نخواهد بجز دل و حشران ما
و گر آنکه بود این جدل به کج
بمان به که کردم ازین راه باز
و به سبب ز کشتن ز بخت
در آید چو من بهنکام نخوا
بگویم که ماری جنانم کردند
که دانند این مرد سالار است

که از رشت خون به پیچید سر
عنا سر انی بچم از راه بدر
بنوشیم خوش رطبه ای کران
که دارند ایشان چو صاحبان
بجو جهل کشتند همه استبان
که با گشتان سردران رهگذر
بزدیک سفیان شدند امید
بر آوردن خود و عمار از خویش
بغیر و ان شد بسوی حرم
که گشتند از دولت او غریق
روان شدند بکین تنگ بسته
که بد مرئی روزه را سپوای
بود لشکرا را به جان ما
برای مدد کردن کاروان
که بسیار نهند سر خود و کار
بود در میان بلان عار و شک
و هم من چو سیاه در صراط
که زهرش مراد در کج بود
بهرنگ بدر یا رنجوار است

گوشش که آمد بس بر این بلا
وزین پس که بگویند کار و
بگیرم در پیش راه حرم
رفتند و گوشش بسوی دیار
وزان سوره رسول خدا بسپاره
چو آمد برو جانسه انبیا
بدرگاه خلاق بالا و لب
ز احوال هر بنده دانا توئی
بکن پاک ازین بپرسنا چنان
بمالید پس پیش نزدان پاک
چو برداشت سر از زمین آنجا
وزین پس ز روح روان شد محول
برای مدد کردن کاروان
و بآن آن گروهی شقاوت نهاد
ندارند چون سیل در ره قرار
بفرمود آنکه با صاحب خویش
رسیدند نزدیک و آمد خبر
بیایح ابو بکر از جای خواست
که با دشمن دین جهامیکند

نکردیم از وی سر مو جدا
بیایم ما هم شمار از پی
رمانیم خود را ازین ریج و غم
نازع گردانی ادا
بفرین کفر برداشت
بهر کار مکل توانا توئی
مده مرفلان و فلان را
شرف بخش عشق برین و بی
دعا شد برگاه حق مستجاب
بفرمود در واد صفر انزول
شدند از حرم روانه شود
مکشند باز از غرور و عتاد
دوروزد که میشوند آشکار
که ای حق پرستان پاکیزه
بیایند خودیم دوروزد که
وزین پس عمر نیز قد کرد را
چسان در رهت جان بکنم

بهیم چیست او را مال
باین عذر کردیم از این حال
برین رای کشند بعد استاز
شدش چون که حاصل فراغ
بگفت ای خدای جهان آفرین
بجکم تو بستم کمر بر جهاد
نخستین ابو جهل را نام برد
همی خواست فیزی و فتح خویش
مران مشرکان را که او با کرد
کشید آنکه نام او را نپوش
شد آن کاروان راه را داده
کمر بسته بر جنگ اصحاب دین
پس ازین خبر رسید المسلمین
بدانند که کعبه اهل جفا
شمار اکنون چیست ندبر کار
مکشند یا سید المسلمین
وزین پس جاوید مقداد

بیایستفا یا کند از حال
چو ایشان که گشته و شما
نمودند روز دگر آفتاب
سرخویش بردند از بای و دار
بنامند حق می بریدند راه
طلب کرد حاجت ز روی نیاز
نکارنده آسمان و زمین
تو فروریم ده ز اهل عناد
دو یک یک از مشرکان را ببرد
بران بپرستان بدارش
همه گشته کشته روز بروز
سری برزین و دیار ز طیش
ز ساحل روانه بسوی حرم
ز کن کرد آنک بفریب
کیه انجمن ساخت با اهل دین
کمر بسته بر جنگ و پرش
که دشمن رسید از بی کارزار
قدم پیش نهاد و مار این
بگفت ای حبیب خدای عزیز

چو موی کربت از مهر کین و یابان کوئیم مایه فریب اگر روانی سوز ز کبار بود تا بقی جان و دین توان چنین خوش پس بهترین بشر ز جا خواست این بار سعد معاذ که با جان دل ما صبح عجب قدم زنده دولت کنون بیشتر بهر برایشان نمود آفرین نموده بمن وعده رب قدیر کنون کاروان خود را دادند فاده بران دشت سرچو بگفت این و آورد پاد درگاه بفرمود تا بار را وا کنند پس از روی لطف و کرم نزد ز اصحاب چندی رفیقش نمود یک جای دادش نشان شاه و پسر که از اهل لطفی دیار چون خدا بر سر رسید	بگفتند قوشش باو اینچنین که پای مبارک بکن در کعب بگیریم بکوی از تو کنار بنازیم شمشیر بر دشمنان که از راز انصار باید خبر چنین گفت از روی صدق نیاز بدرست تو روزی که دادیم دست که مادر رکابیم با جان و سر بران صدق و ایمان انصار بفتح یک زین دو جم غفیر سخن محض در همین قدم گشت زین گشته از خونشان لاله روان شد سوی بدر آن افتاد سرا برده و خیمه برپا کنند	بر و با خداوند خود تو بچنگ بفر ما بهر سو که خواهی اسفر که بسته بر قتل اعدای دین از ان گشت رسول خوشدل خدا در کاره و نمود گای دوستان که ای اشرف خلق پروردگار سر و مال و فرزند و خویش تبار روی کرد بر با بسر میر ویم چنین گفت الهه با انجمن که باشد یک کاروان قوش درین فتح دارم بدست یقین به نیروی ایزد به بندید بار بدولت بان سر زمین چون سپه فرود آمد آنجا و منزل نمود	بگفتش که ما بمرغان در زمان غضنق همان طوطی ما بمرغان که مهر زرکان لطفی سپاه	که داریم مادر همس جاد و رنگ که آئیم مادر رکابت بسر در آئیم پیش تو در دشت کین بفرمود در حق ایشان دعا چه گوید اندر حق دشمنان بود پای ما پیش در کارزار مها فرزند کردیم بر تو نشان بهر ایت موج دریا شویم که باد انبارت شمار ازین دوم جمع بهتران قرش که کوئی بجشم ابدم دشمن کنی که فروزی از دست در کارزار به نزدیک آن چه ممکن گردند سپه چون بر آسود و لختی شنود عج را طلب کرد و خواندش پیش کز آن یک ز پر و یک سعد بود فلاخا بر و ناسر حد و مان بقونان او شد با نسور او همی آب بردند از آن سر سیه
--	---	--	--	---

بهمراهیان گفت انکه امیر
نهادند پا در طریق کریم
بس آن هر دو تن را مثل اولیا
نمودند اسیران بدمان د
و گریه پر سید سالار دین
بگفتند ابو جهل شوم پلید
سپیل و امیده دو مرد دلیر
بهمر جو را نه کشید این سخن
و گریه فرمود از آنها سوال
بگفتند اسیران ز روی نیاز
بس آن مقدار و با صبی که
بدخوف برخواست از جا چنان
بعض مقدس رسد این چنین
بحکم خدا کرده گریز و
مفرود سالار دین در جواب
بر آست آنجاه و آتش زلال
در آن سرزمین خیمه برپا کنیم
باید همان لحظه روح الامین
من این ذکر تیر رای جان

که ساریند این مشرکانرا اسیر
بدخال رفتند اصحاب بنیر
بیاوردند رسول خدا
یک پشته از دور چون پشت
که گویند چند مردان کین
و گریه عقیده شیشه و و لید
بنیسه منیه دو در زه شیر
تبت کین گفت با بختن
که از همزان سپاه ضلال
که خفتن بی زهره را بر دواز
بفرمود گزهر زرم و نبرد

نباشد که رایج عدول
که بد طلب مشورت با جناب
نایم آنرا پیر آب رلال
برای سپید حوض آبی کنیم
بیاورد حکم جهان آفرین
ز روح الامین گفتن آنرا صواب

بحکم می اصحاب تازان شدند
و کس را گرفته از آن پاک
پرسید اول شهنشاه دین
بگفتند با برور انبیا
بگفتند انکه نه ایم از شمار
و گریه و ضرر و بوی تربیت
و گریه حارث و عمر بن عبدود
که مکه جگر گوشه را بهر
که هم لبوی حرم باز گشت
بگفت او که چه گمراه بود
یعنی جا که مستیم باشد نگو

و گریه از مشورت این سوال
چنین گفت آن مرد بکر و فذر
زمنیش نگو نیز بهر قتال
نه کرد آن رای را اختیار
بگفتن عمل کن برای جناب
ز گفتار راوی نمودیم بیان

انرا کمال اعدا بر سران شدند
که بران برقتند آن دیگران
که دارند جادری مشرکین
که درشت آن پشته دارند جا
پرسید دیگر حدیث خدا
گفتند از اشرف همه که
حکیم و طبعی که این حدیث
که کس انداندیم آورد خود
و ستاد نرسد شما چون ره
شد از قوم هزار و ناساز گشت
ره راست لیکن بقومش نمود
که با هم لبوی و گریه کرد و رو
بستاد در خدمت آن جناب
که ای سرور دین درین برزین
ارانی مناسب بود ارتقا
که چاهیت در آن خود بدر
که شمع نه بنیم و فت جدا
و یه و می را بگشتند انتظار
که باشد همان رای رای صواب
و گریه انداز صدق با کذب آن

در این کتاب

گفتن

وزین پس رسول خدای بود
وزان پس رسول خدای بود
برفتند آنروز مردان کار
زمین نقشه چون آتش آفتاب
ز اصحاب جمعی در آن دریا
زبانها شد از آتش جاک جاک
در آنوقت اطمینان داشت
بفرمان یزدان و حکم رسول
همه گشته کردم خسته شوم
و بدست آن کوی نقیض
یکایک برخواست در بیدار
از آن خوردند لبشکان
زمین سخت شد آنچنان بدینک
فوی کرده دل حبله اعتقاد
برفتند آشفته و کینه خواه
یک جای بگریزد نزدیک چاه
پس نگاه خود بر سر آن سپاه
بفرمود کز دست مردان مین
باین مرده گشته اصحاب

بفتح و ظفر و بان سو نمود
بفتح و ظفر و بان سو نمود
رسیدند در منزل یک زیاده
نه پیداد آن وقت یک قطره
بسطه حجاج گشته لیک
جگر از نفقه که شده ناک
بدلهای است اعتقاد آن
فکنیم خود را درین شست و شوی
و کمر زنده مانیم لبه شوم
از نهان نه بدیجش اندر خیال
کمر و جگر را باز شد خیم و گوش
سروتن بپشتند در ماندگان
که گفته شد آن یک یک تخته
کمر تن بستند بهر جا
باینجا که بجزایر و رزمگاه
بفرمود کجا بناسر سپاه
بیا مدی که بدر ز مگاه
خورد چون لکان گل اعدای
کمر تن بستند بهر جا

در آورد پای ظفر در رکاب
در آورد پای در رکاب ظفر
چنان یک زنی که رفتی درو
نمودند منزل در آن یک بوم
میسر بود غسل و وضو
وز آن حال افتاد در فکر خام
بگفتند با خود تفکر کن
اگر دشمن کرد درین وقت
روانها از آن فکر غم بشد
که ناکه حکم جهان آفرین
ببارید باران رحمت جهان
زد لعل کمانهای بسته شد
دلبران لشکر جهان آفرین
از آن منزل نگاه بستند بار
رسیدند پس چون بان منزل
سر ایدر چشمه بر پا کنند
نشان داد آنجا با صحن
بفیند مانند برک خوان
نمودند آن جای پادشاهان

روان شد سپه سپه در رکاب
سپه در رکابش روان شد سپه
ششامه ناساق و روانو فو
که یکداختی تنگ در وی چو
که آنروز کس را نشد نرگلو
بمورد آنکه در دل نقش تمام
که بایکینون و ششش زجا
چنان دست بالا توانیم خست
ز بسیم دله پراکنده شد
بیم از بهر کین اصحاب دین
که کردی روزی زهر سوزان
از آن آب خل یقین بر شد
کشت دندلها بصدق و حق
همه گشته آواره کارزار
فرود آمد از باره سار دین
بدانسانکه گفتند خونی کنند
فتاد کمر کشتان قریش
در نی فلان و در آبی فلان
که باینش بید با کشتگان

عدوان میکن

چینی کنند

چنین گفت راوی که بعد از ظفر
پس آمد سوی خیمه آن مقتدا
چنین گفت راوی که شب خدا
سوی لشکر خویش گشتند باز
که ای نامداران بعلی دیار
گرفتند و بردند از ما دوتن
بجستند از جامه سرکشان
دو دیدند بیرون ز پرده سرا
نمودندی از یکدیگر این سوال
که تا بسته ام من بر دی کمر
کنون کاروان با سلاست گشت
کنون آوردد کمر سنجون عدو
جوابش حکیم داد اینچنین باز
درین ورطه بوجمل مار افکند
که بر ما اگر ناخت آرد عدو
بر آشفته ازان گفت و گو چون
ز شفا دوتن شد اگر ناپدید
نمانند نزدان پسران مجاهد
بر آید از دل شما این هر اس

بدیدند اصحاب بار و کر
برفتند اصحاب هم جای
چو آمد بفرموده مصطفی
کریزان و از بیم دل در گداز
محمد رسید از به کارزار
چه آرند تا بر سرانجام
پیرده ز رخ زینک از تن توان
سر اسیمه کرده کم دست و پا
که باشند چه سان کار مار مال
باین رخ و سختی ندیدم سفر
چو آمد بدینسان درین کوه نشسته
نماند نیک بن ز ما ابرو
که ای نامور مهر سرافراز
که باد اسرافکنده و مستمند
نوانیم بسن سراه او
زبان کرد مانند شت نهنگ
بازین چه ضعف و زبونی رسید
که آرند آورد ما در جاده
بجواید و خود را مارید پاس

بهر کس که بر حاشان آوده بود
بر احوال اعدا کنون گوشدار
بر آنچه آن هر دوش را بست
چون نزد یک لشکر دوان آمدند
همین دم راضی با و چرخ
دران قوم شد این صد اخوان
شب تیره و هول خیل عدو
قاده ز دهشت که بر زبان
حکیم اندران دم تعبیه رسید
برای مدد کردن کاروان
پرتیان و امید میرویم
چه گویند درین باب بجز حیرت
سخن آنچه گفتی همه بود راست
کنون باید مشب خردار بود
همان دم ابو جهل دوان هم پرید
بگفت آنچه نامزدی و بدولت
چو از هر گشته آب شد
کی زهره که نازان شوند
ز طعن ابو جهل فرستند باز

همان کس بهما بجای افتاده بود
که چون میبردشان اجل نامدار
دگر که که جستند از زیر دست
بان جوس در فغان آمدند
رسیدند غافل بآن عس
تو گفتی قاتلش اندر سپند
دگر رنگ ماند که را برو
سینه درون دل چو پهل طلبان
چنین گفت غنیه حوا و را بدید
برون آمدیم از حرم محکمان
کجا میرویم و چرا میرویم
که ما به پناهیم و دشمنی قوت
مرا نیز دل در همین فکر است
کمر بسته به شیار و بیدار بود
حکیم آنچه با غنیه گفت او شنید
بدل این دهشت از بیم
ز رخ رنگ رفت و زینت
بیابند و بر ما شبنون زنند
سوی خیمه گردان کردن فراز

خود

و یاقین کی دانت آرام و خور
که تا خیمه گاه می لاف و رید
ز چلند مغور باد و هر کسی
بکشند بر گرد آن خمیه گاه
بناید حق در دل دشمنان
ستوری کند شیشه را که بلند
شدند چون ابله بدین این
بدیدند از بیم لرزان شدند
یکفای که این چراغبار است
محمد با تمید این همه را
همه تیغ در اهل تبرک بهم
مباشند پر خون ایشان لیر
نمایم و گوئیم هر یو الفضول
ببستند آنکه کما بجنگ
پس آگاه آمد بخیر البشر
بر آمد ز پرده سر امصطفی
تخت آمدش رفو اندر نظر
حاجل یک تیغ و نیزه گفت
وزن پس منتران سپاه

که دل بود بر ستر اصطلا
بهر سو بگردید و آ که شود
چنان خوش را بنزد و از دنیا
شدند که از کم و کیف سپاه
گرفته است جا خوف در عجب
زندش و تا خوشش کند
رشادی چو کل روی شان
بر آن نقش چای جمع آمدند
چو از این مسعود دعا ترست
بجنگ شمشک ستمی
همی سر ز انصار او بدروم
بکوشید شان زنده سازند
که از دین آبا نماند عدول
نشند بر زمین چو شیر و پلنگ

شده غرق آبن ریختا بس
خوامان چو پیل دژم پیش
بزرگ عرب عقبه رزم خواه

فشار امانت رسول خدا
که چندند و چونند اعدای دین
برفتند آنه و نیزه دان پرت
برفتند پس ز دس لاری
کزان نامور انجمن بجای
شده آب از بیم دها چو موم
وزان سو بروز ذکر چون درش
منبه که در ببری دست داشت
کنون کشت بر من ازین بخت
نبارید در جنگ اکنون درنگ
کسی که بستند از شهر ما
که بسته بزنجیر سرفا قدم
سراجام پادشاه باید چنین
بمکشته مغروران گفتند

بر افکند بر کستوان بر محمد
زدن بال او پورا و هم چنان
بیاید بگردار شیر زیان

بگفت این مسعود و عمار
چه گویند با هم ز پر خاشاکین
در آن نیره شب و دانه
بگفتند با سید المرسلین
نیار و قندی کشید نقش
زبان پر زلفین بوجهل نوم
چه آخته کرد نگاه خویش
مکه را بر آن نقش چون کش
که بستند زبانشان همه ابله
که فروز باشیم مار و زجک
که بخت نمودند با مصطفی
بریم ارمغان بهر اهل حرم
بگیرند عبرت ازین ابله
سوی اهل اسلام گردند و رو
که اینک رسیدند صحابه
بنظاره فوج اهل جفا
بقرپوس کر زو یار و مکند
که بسته با کر و تیغ و سنان
کشیده چو کوه آشتی زیار